

این رمان توسط سایت [wWw.Book4.iR](http://wWw.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دریافت سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان: عشقی برای کشتن

نویسنده: زهرا 1372

انتشار از: بوک 4 ([wWw.Book4.ir](http://wWw.Book4.ir))

منبع: نود هشتیا

---

دو هفته ای میشد که خبر مرگ سارا رو به خانوادش داده بودن مشکل این بود که جسدشو پیدا نکرده بودن فقط گفتن که اون خودکشی کرده.

سارا دختر شادو مهربونی بود مرگ اون نه تنها روی پدر و مادرش تاثیر گذاشته بود بیشتر از همه دوتا برادرش ضربه خورده بودن چون به خواهر بزرگشون علاقه مند و وابسته بودن.

برادرش عصبانی بودن با گذشت زمان نه تنها با مرگ خواهرشون کنار نیومدن بلکه تشنه انتقام هم بودن تشنه انتقام از کسی که این دوتا برادر مقصر مرگ خواهرشون میدونستنش.

سهیل ته تقاری بود و شاهین هم بچه وسطی. شاهین نزدیک سی سالش بودو جدا زندگی میکرد و سهیل 25 ساله و باپدرو مادرش زندگی میکرد اتاق خواهرشون هم دست نخورده مونده بود حتی بعد از ازدواج سارا مادرشون دست به اتاق سارا نزده بود. سهیل خونه برادرش بود.

سهیل: شش ماه گذشته! من نمیتونم فراموش کنم... هر شب خواب سارا رو میبینم.

شاهین: میگم که.. بیا پیداش کنیم... اونی که زندگی سارا رو خراب کردو میگم... من نمیتونم و نمیخوام که ببخشمش.

سهیل: از کجا پیداش کنیم؟

شاهین: یادته سارا بهت زنگ زد که شوهرشو با اون دیده؟ میریم همونجاو پرس و جو میکنیم واون دختر و گیر میاریم... توو سارا رفتین واز نزدیک دیدنشون پس باید یادت باشه که اونجا کجاست.

سهیل: یادمه! هیچوقت یادم نمیره که اون لحظه سارا چه گریه ای پیش من کرد... شوهرش عاشق اون زن شدو خواهر من هر شب کابوس اون زن و میدید... رفت شمال... ای کاش ما هم با سارا میرفتیم شمال... شاید اگر یکی از ماها باهاش میرفتیم اون الان زنده بودو خودشو نو دریا غرق نمیکرد...

شاهین: خودتو مقصر ندون! شوهرش که از این مملکت رفت... ولی من نمیزارم که اون دختره از دستمون فرار کنه... به هیچ وجه.

روز بعدش بی هیچ معطلی باهم راه افتادن ورفتن همونجایی که سهیل و سارا یه زمانی رفته بودن.

با دیدن اونجا تک تک اون لحظه ها یاد سهیل افتاد و هنوز صدای گریه سارا تو گوشش بود و رنگش پریده بود... شاهین: همین رستوران؟ همینجاست؟

سهیل: آره! خودشه. شاهین متوجه تغییر حالت چهره سهیل شد..

شاهین: خوبی؟ سهیل: صدای گریه سارا تو گوشمه! هیچوقت نشنیدا بودم تا اون حد گریه کنه... خیلی شوهرشو دوست داشت.

شاهین: اگر من با شوهرش کاری نداشتم بخاطر خواهش مادرمون بود... ولی نمیتونم از دختری که یه زندگی رو از هم پاشیده بگذرم... بریم تو رستوران بپرسیم.

دو تایی رفتن تو رستوران.

رفتن پیش دفتر دار اونجا و در مورد اون دختر سوال پرسیدن.

شاهین: رزا! پس اسم اون دختر رز بود؟

دفتردار: بله! هی میشنیدم اون مردی که همراهش بود صداش میزد رز... رز... خوب اونارو یادمه چون سفارشای عجیب و غریبی میدادن.

سهیل: اون دختره رز میاد اینجا؟ \_ هر از گاهی میاد... سه شنبه ها که دائم میاد.

شاهین: امروز سه شنبست!... چه شانسی... انگار خدا هم داره کمکمون میکنه.

سهیل: پس صبر میکنیم تا بیاد. نشستن و به دفترداره سپردن که اگر اون دختر و دید بهشون اشاره بزنه. یک ساعت بعد رز اومد و دفتر دار هم اشاره زد. شاهین: اومد! اومد.

سهیل: کو؟ اونه؟ شاهین: آره! فکرشون میکردم اینقدر خوشگل باشه.

سهیل: از کجا معلوم؟ شاید با پول شوهر خواهر ما داره میخوره و میخوابه؟ از اینجور آدمای هیچی بعید نیست. شاهین: موافقم!

سهیل: میگم من برم جلو ببینم چجور آدمیه. شاهین: نه!.

سهیل به شاهین گوش نداد و با یه لبخند رفت سمت رزو گفت: میشه اینجا بشینم؟ رز: چرا؟ سهیل شاهین رو دید که سریع از رستوران رفت بیرون. بدون هیچ حرفی نشست روبه روی رز. رز: چرا نشستی آقا؟ بازم جا هست.

سهیل: خوب من... با خود شما کار دارم. رز: چه کاری؟

تا سهیل اومد حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد. سهیل: یک لحظه! الو... شاهین: چرا داری باهاش حرف میزنی؟

سهیل: یعنی چی؟ شاهین: چیه؟ دختره پیشته نمیتونی حرف بزنی؟... وقتی سرخود داری یه کاری میکنی معلومه منم بلند میشم میرم... بیرون منتظرتم. بعد قطع کرد.

سهیل هم لبخندی به رز زد و گفت: ببخشید... رز: حرفتونو بزنید و برید.

سهیل:چی میخواستم بگم?...آهان .

رز پوز خندی زدو گفت:کم حافظه هم که هستین! خدا به داد همسرتون برسه. سهیل:من ازدواج نکردم...اگر متاهل بودم که نیومدم روبه روی یه خانوم شیک و باکلاس بشینم. رز:با این شیرین زبونیتون هنوز مجردین?...جالبه.

سهیل:اینقدر پیر نشون میدم که شما تعجب کردید من مجردم?...پس از این به بعد مواظب خودم باشم. رز هم خندیدو چیزی نگفت...

سهیل تو دلش گفت:پس تو یعنی همینجوری با یه نفر صمیمی میشی؟! جالبه.

رز:خیلی بد نگاه میکنی. سهیل:چی؟ نه...داشتم فکر میکردم...راستش داشتم به شما فکر میکردم .

رز:به من?...فکر کنم زیادی من به شما خندیدم...حالا که نمیرید من میرم.

رز هم بلند شد که بره.

تا بلند شد سهیل هم بلند شدویه کارت از تو جیبش درآوردوگرفت طرف رزوگفت:این کارت منه شماره خودمم روشه...من تو یه شرکت کار میکنم که پدرم رئیسشه خوشحال میشم که اگر احساسا کردید به یه دوست احتیاج داشتید به من زنگ بزنید.

رز:شما اصلا نپرسیدید که من مجرد هستم یا متاهل.

سهیل:میدونم که مجردید چون به این چهره زیبا اصلا نمیخوره که متاهل باشه.

رز:شیرین زبون هم که کم نیستید. کارت رو گرفت و با یه لبخند رفت. سهیل هم سریع از اونجا اومد بیرون و رفت تو ماشین نشست و گفت:تعقیبش کن تا نرفته.

شاهین هم فقط چپ چپ نگاش میکرد. سهیل:برو...داره میره ها.!

شاهین:پررو! تا خونش تعقیبش کردن.

سهیل:خونه عادیه...فکر میکردم پولدار باشه که این شوهر خواهرمون عاشقش شد.

شاهین:تو چی میگفتی بهش؟ سهیل:یه نقشه ای به ذهنم رسیده توووووپ! بپرس چی؟.

شاهین:چی؟. سهیل:من کم کم بهش نزدیک میشم! باهانش صمیمی میشم...میخوام همون بلایی که سر خواهرم اومدو سرش بیارم.

شاهین: میخوای چیکارش کنی؟ سهیل: من کاریش نمیکنم! خودش یه بلا سر خودش میاره... میخوام یه کاری کنم عاشقم بشه... یه کاری میکنم تا سر حد مرگ عاشقم بشه و لحظه ای که انتظارشو نداره ولش میکنم... یه کاری میکنم بخاطر من خودشو بکشه... درست همون کاری که خواهرمون کرد.

شاهین: مطمئنی که میخوای اینکارو بکنی؟ ما لازم نیست که تا این حد پیش بریم.

سهیل: شاهین! فقط تو میتونی بفهمی که من چقدر به خواهرمون وابسته بودم... اینقدر که مادرمون هم تعجب میکرد... من بیشتر از تو تشنه این انتقامم... خودم هم شروع میکنم و خودم هم... تمومش میکنم.. پس به من کمک کن.

راه افتادن و رفتن خونه شاهین.

شاهین: پس میخوای کمکت کنم تا به این دختره نزدیک بشی؟

سهیل: دقیقا. شاهین هم بعد از تاملی گفت: باشه! ولی راحت نیست... باید چند تا چیز یادت باشه... اول اینکه نباید عاشقش بشی یا دلت براش بسوزه و دوم اینکه... فقط نزدیک شدن به اون کافی نیست... وقتی عاشقت شد باید کارای بیشتری بکنی.

سهیل: چه کارایی؟

شاهین: خوب بستگی داره که تا چه حد میخوای پیش بری و بعد ولش کنی.

سهیل: نمیدونم! فقط دوستی کافی نیست... میخوام یه کاری کنم که واسش بیشتر از یه دوست ارزش داشته باشم.

شاهین: پس باهات ازدواج کن. سهیل متعجب شدو گفت: چی؟

شاهین: تنها راهشه! وقتی میگی بیشتر از یه دوست همین معنی رو میده... یا نامزد بشین.

سهیل: آره! نامزد خوبه... نمیخوام خودمو بدبخت کنم.

شاهین: پس کار ما از فردا شروع میشه.

سهیل: نه... من بهش کارت دادم... باید منتظر تماسش باشیم.

شاهین: چرا بدون هماهنگی با من این کارارو میکنی؟... از دست تو...

سهیل: چه عیبی داره؟... مطمئنم که زنگ میزنه... چرا زنگ نزنه؟... من به این خوبی و خوش تیپی.

شاهین پوز خندی زدو گفت: آره خوش تیپی... حتما... سهیل: شاهین مسخره نکن. گوشه شاهین زنگ خورد.

شاهین: الو! سلام مادر... خوبین؟ آره... سهیل همینجاست... گوشیش که همیشه خاموشه من صد بار بهش گفتم گوشیشو درست کنه... کو گوش شنوا؟! البته الان درست شده... چطور میگی جواب نداده؟! بله... ما زود میایم اینجا... سهیل مگه میشه بخاطر سارا هنوز ناراحت نباشه؟ همش به فکر ساراست... آره... ما زود اونجاییم. بعد قطع کردو گفت: پاشو! پاشو هی تلپ میشی خونه من.

یک ساعت بعد رفتن خونه پدرو مادرشون. خونه بزرگی بود.

مادرشون چایی براشون آورد .

مادر: قبلا که سارا زنده بود سهیل خیلی نمیرفتی خونه شاهین... ولی الان... سهیل: مادر! با حرف زدن در مورد سارا فقط خودتونو ناراحت میکنید...

مادر: سارا برای من نمرده. پدرشون هم عصبانی شدو گفت: باز شروع کرد... خستم کرد از بس گفت سارا زندست... سارا زندست... تمومش کن... دختر من دیگه تو این دنیا نیست.

شاهین: خيله خوب!... پدر شما باید این موقع شرکت باشین.

پدر: خسته بودم گفتم خونه بمونم! من دیگه پیر شدم... الان نوبت شما دو نفره که شرکت و بچرخونید.

سهیل بلند شدو رفت اتاق سارا... ایستاد جلوی عکس خواهرش . مادرش هم اومد.

مادر: اینجا... سهیل: این اتاق دست نخوردست... فکر میکردم وسایلو جمع میکنید.

مادر: نمیتونم... اینجا اتاق تنها دخترمه... خودش که نیست... ولی اگر همین اتاق هم نباشه من میمیرم.

سهیل: این چه حرفیه؟... شما تنها نیستید مادر... ماها هم هستیم.

شاهین و سهیل رفتن شرکت دو روز بعدش رز به گوشی سهیل زنگ زد.

سهیل: الو! رز! الو! سلام. سهیل: سلام! شما؟.

:\_منو یادتون نمیاد؟... هنوز هم کم حافظه هستید... سهیل تعجب کردو رز رو شناخت.

سهیل: شما... یادم اومد... همونی که من تو رستوران باهاش بودم... حالتون چطوره؟... من هنوز اسم شمارو هم نمیدونم. رز: رز!... رز هستم.

:\_رز؟... درست مثل چهرتون زیباست... \_: شما هنوز شیرین زبون هستید.

سهیل: از تعریفتون مچکرم...میشه یه جا قرار بزاریم تا همو ببینیم؟.

رز: به این زودی؟...ما تازه داریم با هم آشنا میشیم...من میخوام بدونم شما هدفتون از شماره دادن چی بود؟...منظورم اینه که..رک بگم...به چهرتون نمیخوره که از اون شماره بده ها باشید...

: \_درسته!..به چهرم نمیخوره ولی...وقتی عاشق بشم..دیگه به این نگاه نمیکنم که کاری که میکنم به چهرم میخوره یا نه.

رز: پس یعنی شما الان عاشق شدید. \_بله...من ازت خوشم اومده.

رز کمی سکوت کرد...

سهیل: الو..چیه؟داری فکر میکنی؟.

رز: چه زود خودمونی شدین.. \_حالا چی میگی؟..میاید بیشتر باهم آشنا بشیم؟.

: \_بزارید اول تلفنی باهم آشنا بشیم...من آدمیم که اصلا دوست ندارم زود یه پسر بهم بگه بیا همدیگرو ببینیم..

سهیل تودلش گفت: چه کلاسی هم میزاره...حالا کی از تو خوشش اومد؟.

سهیل: باشه گل رز...هر چی شما بگید .

: \_گل رز؟...اینقدر شیرین زبونی نکن...اصلا به چهرت نمیاد.

سهیل: از روی چهره من چه چیزایی رو فهمیدید...کاش زندگیناممو میخوندین که کار من راحت بشه.

: \_در این مورد متاسفم .

سهیل و رز تلفنی صحبت کردن وبعد از یه ماه تازه با هم تو یه پارک قرار گذاشتن.

از نظر رز سهیل پسر خوبی بود وخوش چهره بود، خوشم چهره خوبی داشت وشیک پوش بود

رز زودتر از سهیل رسیده بودو یک دقیقه بعد هم سهیل رسید.

سهیل: سلام! معذرت میخوام که دیر کردم.

رز لبخندی زدو گفت: اشکالی نداره. سهیل داشت چپ چپ نگاش میکرد.

رز: چیه؟. \_هیچی!..فقط وقتی لبخند میزنی خیلی زیبا میشی.

رز: بسه دیگه... این حرفا رو از کجا میاری؟ \_ اینا حرفای عشقه..

\_ آه... آه... میرما. \_ خایله خوب دیگه نمیگم... بریم.

با هم رفتن خریدو کافی شاپ و سهیل سعی کرد حسابی بهشون خوش بگذره میخواست هر کاری بکنه تا رز عاشقش بشه اما سعی میکرد تا خودش عاشقش نشه.

دو ماه همینطور گذشت... شاهین و سهیل تو اتاق سارا نشسته بودن.

شاهین: سهیل... الان سه ماه شده... سه ماه... تا کی باید صبر کرد... بجای اینکه ما حال این دختره رو بگیریم داری یه کاری میکنی تا بهش خوش بگذره؟... چیه تو فکری؟ ... گوش میدی؟.

\_ آره... دارم فکر میکنم. \_ همش فکر... آخرش چی؟ هان؟!

سهیل: باید به مادر و پدر معرفیش کنم... اگر قبول کرد یعنی دوسم داره.

\_ مطمئنی؟. \_ آره... \_ فقط هر کاری میکنی زودتر.

سهیل هم یه قرار با رز گذاشت و باهاش صحبت کرد.

رز: چی؟. \_ احساس میکنم منو تو... دیگه لازم نیست با هم دوست باشیم... میخوام به مادرو پدرم نشونت بدم... مطمئنم که ازت خوششون میاد... نظر تو چیه؟.

\_ آخه... یکدفعه ای گفتی... \_ چیه؟... نکنه خوست نمیاد؟.

\_ نه... من اتفاقا تو رو دوست دارم... خیلی زیاد... ولی نمیدونم.

با شنیدن کلمه دوست دارم سهیل احساس کرد یه قدم به هدفش نزدیک شده.

\_ چیه؟... میترسی خانوادم از تو خوششون نیاد؟.

\_ خوب اینم هست...

\_ رز... نمیخوامم اینو الان بگم... ولی چون دوست دارم نتونستم صبر کنم.. بعد دستای رز رو گرفت و گفت: با من ازدواج کن رز.

رز جا خورد.



رز:سهیل تو... \_من دوستت دارم....

رز بغضش گرفت... \_چیه رز؟ گریه میکنی؟.

\_نه...یاد پدر و مادرم افتادم...آخه اونا خیلی دوست داشتن که عروسی تنها دخترشونو ببینن.

\_آخی...سخته...میدونم.

\_خیلی ناراحتم که الان تو این دنیا نیستی...کاش بودن و تورو بهشون نشون میدادمو میگفتم که چه مرد خوب و شریفی هستی.

\_ممنون!...حالا جواب من چیه؟ میدونم تازه سه ماهه همدیگرو میشناسیم ولی من دیگه نمیتونم صبر کنم.

\_باشه...میام تا خانوادتو ببینم. سهیل لبخندی زدو گفت:مرسی عزیزم...

رز هم بهش لبخند زد...سهیل داشت رز رو میرسوند خونش.

سهیل:راستی... عکسی که از خودمون بهت دادم...قابش کردی؟.

\_آره!...یه جایی گذاشتم که همیشه جلوی چشمم باشه.

سهیل: بفرما...رسیدیم...

\_سهیل...تو خیلی خوبی...تو اولین مردی هستی که میتونم از صمیم قلبم بهش اعتماد کنم.

با زدن این حرف سهیل یه کم عذاب وجدان بهش دست داد. بعد که خدافظی کردن و سهیل راه افتاد و رفت هی تو دلش میگفت:

نه سهیل...برای چی عذاب وجدان داری؟...تو که رزو دوست نداری...پس دلت براش نسوزه...یادت باشه خواهرت شوهرشو با اون دید که خودشو کشت... پس دلسوزی رو بزار کنار.

بعد هی یاد سارا افتاد که وقتی شوهرشو با رز دید چه گریه ای میکرد یاد گریه مادرش افتاد وقتی که سارا پیشش نبود.همه ی اینا سهیل رو اذیت میکردو اعصابش رو خورد میکرد.

بعد از اون سهیل در مورد رز به خانوادش گفت و گفت که چقدر رز رو دوست داره ولی هرگز از انتقامش حرفی نزد. روز بعدش هم رز رو آورد که پدر و مادرش خیلی از رز خوششون اومد.

رز مدام لبخند میزدو خوش برخوردو مودب بود.

مادر: اسمت رز بود آره؟..نمیدونستم پسرم اینقدر خوش سلیقست.

رز: نظر لطفونه...منم فکر نمیکردم که سهیل پدرو مادر به این خوبی داشته باشه.

پدر: ممنونیم...از خانوادت بگو...پدرت چیکار میکنه؟.

رز: متاسفانه...چند سال پیش پدرو مادرم تو تصادف فوت کردن...پدرم تو یه کارخونه کار میکرد...الان فقط دو تا خونه برام ارث گذاشتن که من یکیشونو اجاره دادم...الانم دنبال کار میگردم

پدر: تسلیت میگم...

سهیل: لازم نیست دنبال کار بگردی...وقتی یه خونه اجاره دادی و قراره با من ازدواج کنی نمیخواد کار کنی...چون منم میخوام بعداز ازدواج کارمو بخاطر تو یه مدت ول کنم...البته اگر مادرو پدرم...موافق ازدواچمون باشن.

پدر و مادرش جا خوردن.

پدر: چه یکدفعه ای...مگه چند وقته که باهم آشنا شدید؟.

سهیل: شش ماهه ....

رز تعجب کرد که چرا سهیل دروغ گفت ولی بروی خودش نیاورد.

رز چشمش به یه اتاقی افتاد که عکس سارا روش زده شده بود.

رز: این اتاق همون دخترتونه که سهیل بهم گفت فوت کرده؟.

مادر: آره. \_ میتونم برم اتاقشو از نزدیک ببینم؟. مادر: البته..

رز هم بلند شد و رفت تواتاق سارا، سهیل هم اومد.

رز: معلومه خیلی دوستش داشتن...

سهیل: مخصوصا من...ضربه خوردم...چون بهش وابسته بودم...

:\_ چرا گفتمی من و تو شش ماهه همدیگرو میشناسیم؟

سهیل: آخه پدر من مخالف روابط کوتاه مدت هستش...اگر میفهمید من و تو هنوز 4 ماه هم نشده که باهمیم مخالفت میکرد...منم دوست دارم زودتر به عشقم برسم...

رزلبخندی زدوگفت:از دست تو. رز به عکس خندون سارا نگاه کردو لبخند زد.

رز:درسته که شماها میگید سارا خواهرت فوت کرده...ولی من فرض رو بر این میگیرم که اون زندست...

بعد رو به عکس سارا گفت:سلام سارا جون...چطوری؟...من قراره بزودی زن داداش تو بشم...امیدوارم که از من خوشت بیاد عزیزم...برای من...تو همیشه زنده ای...حضور نداری ولی همیشه در قلب مایی...حرف نمیزنی ولی داری نگامون میکنی...پس از نظر ما...تو هنوز زنده ای...اصلا احساس ناراحتی نکن.

سهیل هم از این طرز برخورد رزهم تعجب کرد وهم ته دلش خوشش اومد.

سهیل:چه بامزه...یه جووری حرف میزنی که انگار خواهرم زندست..

:\_من اگر هر روز با عکس پدرم حرف نزنم دیوونه میشم...اگر اینکارو بکنی دیگه از نبود خواهرت رنج نمیکشی و راحت میشی...فقط کافیه باور کنی که اون زندست...همین.

:\_نه...فکر نکنم بشه...

:\_چه ناامیدی...تو یه بار امتحان کن...من بهت قول میدم که راحت و سبک میشی..

سهیل چیزی نگفت. رز:بریم .. رز رفت تو پذیرایی و سهیل هم پشت سرش رفت.

:\_دختر تون خیلی زیباست..

مادر:خیلی ممنونم دخترم...یه چند بار دیگه هم بیا اینجا تا بیشتر باهم آشنا بشیم...تو تنها زندگی میکنی؟.

:\_بله...البته دوستام هر چند وقت یه بار میان پیشم..

مادر:فامیل چی؟.\_فقط یه خاله...بقیه خارجن..

مادر:که اینطور.. پدر:بنظر من هنوز واسه ازدواج خیلی زوده...بهتره اول نامزد کنید؟.

رز:درسته! منم موافقم...تو چی سهیل جان؟.

سهیل:منم موافقم...بله...نامزدی کی باشه بهتره؟.

پدرش خندیدو گفت:انگار خیلی عجله داری پسر...ما تازه رز رو دیدیم...

رز:پدرت راست میگه...بزار یه مدت بگذره. سهیل هم دیگه حرفی از نامزدی نزد.

یک ساعت بعد سهیل رز رو رسوند خونشون. فردا صبح اول وقت هم رفت شرکت تا قضیه دیشب رو به شاهین بگه.

شاهین: پس بالاخره گفتی...چه عجب...با اخلاقی که بابا داره اگر تا 4 ماه دیگه تاریخ نامزدیتونو مشخص کنه خیلیه.

:من راضیش میکنم...میبینی دیگه...رز بخاطر من اگر آخرسر خودشو نکشت..

شاهین هم خندید... سهیل:چی خنده دار بود؟.

:تو یه دختر و اسم ببر که بخاطر سه ماه رابطه خودشو بکشه...میشه؟.

:خوب اینم هست...ولی رز خیلی احساساتیه...چون خیلی زود بهم اعتماد کرد و الانم موافقه تا نامزد بشیم..

:فقط سهیل...خر که نشدی... بهش نگفتی که بابا ثروت داره؟!

:نه بابا! خودش تازه فهمیده...نگران نباش...منو بخاطر خودم میخواد.

:چقدر تو ساده ای...تو دخترای امروزی رو نمیشناسی .

:در مورد رز خیالت راحت باشه...من خیلی زود باهاش نامزد میکنم...میبینی...البته به سبک خودم..

:چه سبکی؟. :ببین واسه من و تو مهم نیست که بقیه نامزدی مارو ببینن...کار من و تو اینه که دل این دختره رو من بدست

بیارم...پس نیازی نیست کسی ببینه من دارم نامزد میکنم.

:یعنی یه نامزدی خودمونی.. :آره دیگه..

تو این چند روز سهیل رفت و آمدشو با رز بیشتر کرد و یه بار دیگه هم اونو برد پیش خانوادش..یه بار با هم نشسته بودن پارک و بستنی میخوردن.

سهیل هم از یه نامزدی خودمونی باهاش صحبت کرد.

رز:یعنی کسی نباشه؟. :نه...فقط برادرم شاید باشه..

:ولی این که درست نیست ..

:بابا...مگه من تورو دوست دارم بقیه باید بدونن؟...به کسی چه.. مهم فقط منو تو ببینم...نه؟. :خوب آره...ولی.

:دیگه ولی و اما نداره...مگه تو منو دوست نداری؟.

: چرا...ولی بده وقتی پدر و مادر راضی نباشن..

: نه تو منو دوست نداری..

رز هم دستای سهیل رو گرفت و گفت: چرا...دوستت دارم...عادت کردم هر روز صورتو ببینم...و اینکه باهات پیام بیرون...کلا باید بگم به اندازه تمام دنیا دوستت دارم...من قبل از اینکه تورو ببینم به عشق در یک نگاه اعتقادی نداشتم...ولی بعد از دیدن تو دیدم عوض شد..

سهیل هم لبخندی زد و گفت: ممنونم عزیزم...منم خیلی دوستت دارم..

: حالا...این نامزدی کی هست؟.

: اول بریم باهم لباسای شیک بخریم و منم داداشمو دعوت کنم...چون روز نامزدیمون بهترین روز زندگی منه..

: واسه منم همینطور..

از روز بعدش خندون رفتن دنبال لباس خریدن...خیلی شاد بودن و لباسای شادو قشنگی هم خریدن و حلقه. دو روز بعد از لباس خریدن هم شاهین هم که آشنا سراغ داشت به سهیل معرفی کردو با رز صیقه محرمیت رو خوندن. و تو خونه رز یه جشن خودمونی داشتن که فقط دوستای رز بودن و شاهین.

اون شب خیلی بهشون خوش گذشت. دو روز بعدش هم سهیل تازه یه سر رفت شرکت.

شاهین: خدا و کیلی خونه قشنگی داشت رز. سهیل: از دار دنیا همین خونه رو داره...من باید برم...باهاش قرار داشتم.

: سهیل...فقط من مطمئن باشم که همه ی اینکارا واسه انتقام گرفتن هستش دیگه آره؟.

: پس فکر کردی واسه چیه؟.

: همش نگرانم نکنه تو هم بهش علاقه مند بشی و کار دستمون بدی...

سهیل پوزخندی زد و گفت: نه بابا...خل شدی؟...وقتی شوهر سارا رو دیدم که چه صمیمیتی با رز داره...واقعاً دلم تیکه تیکه میشه...من هیچوقت عاشق کسی که زندگی خواهر منو خراب کرد نمیشم...نگران نباش.

: خوبه...کمک خواستی بهم بگو...برو دیرت نشه نامزدت بگه نمیخوادت.

: نامزد؟...مفتی مفتی نامزد دارم...خندم میگیره...راستی قضیه نامزدی رو یه جور ی به مادرو پدر بگو...یه وقت حرصشون در نیاد کلاً بگن نه...بگو سهیل کشته مرده ی این دخترس و اگر اون نباشه خودشو میکشه و از این مضخرفات.

شاهین هم خندید و گفت: باشه...بسپارش به خودم..

:\_راستی شاهین...من چند شبه دارم کابوس میبینم...الان چند شبه که دارم یه خوابو میبینم...

:\_جدی؟...میگن اگر یه خوابو چند دفعه ببینی تعبیر میشه...خیر باشه چی دیدی؟.

:\_خدا نکنه که تعبیر بشه...خواب دیدم که دارم با رز ازدواج میکنم...فکرشو بکن..

:\_ازدواج؟...آخرش چی شد؟...بچه دار نشدین؟.

سهیل اخم کردوگفت:مسخره...دارم جدی حرف میزنم.

:\_سهیل یه بار امتحانی و یکدفعه ای رابطتو با رز تموم کن ببین چیکار میکنه...میتروسم همه ی کارایی که کردی بیهوده باشه..

سهیل فکری کردوگفت:یعنی وقتشه؟!.

:\_آره دیگه...بیشتر از این چیکار میخوای بکنی؟...هی بیرون و بیرونو بیرون...خسته نشدی؟الان 4 ماه و خورده ای شده...

:\_راست میگی...اما اگر بعد از یه مدت بدون من تونست کنار بیاد چی؟.

شاهین خونسرد گفت:باهاش ازدواج کن. سهیل جا خوردو سریع گفت:نه محاله..

:\_باشه...اگر نمیتونی بیشتر از این باهاش باشی...باشه...خودت رو از قضیه بکش کنار...ولی بعدش من بیکار نمیشینم..منو که میشناسی...خودم اونوقت وارد عمل میشم...پس فکراتو بکن..

سهیل هم چیزی نگفت و خدافظی کردو رفت.

تو راه همش داشت فکر میکرد. انگار یه احساسی نسبت به رز داشت چون با شنیدن حرفای شاهین ته دلش نگران رز شده بود.

همش تو دلش میگفت:خودم باید تا تهش برم...خودم باید انتقام خواهرمو از رز بگیرم...وای سهیل کیو داری گول میزنی؟...من نگرانم سارا...میدونم از کاری که دارم میکنم راضی نیستی...ولی شاهین از من بدترو یه جوری خطرناکه...نمیخوام اون کاری با رز داشته باشه...خودم باید حلش کنم.

رسید دم خونه رز. رز هم خندون اومد سوار ماشین سهیل شد.

رز:سهیل تند که نروندی؟ \_نه عزیزم...تو خودتو ناراحت نکن.

بعدش رفتن تو یه رستوران. سهیل:رز...باید یه چیزی بهت بگم...راستش..

:چی شده؟ \_هیچی فقط...خوب از امروز لذت ببر چون این آخرین روزیه که با همیم..

رز از شنیدن این حرف جا خورد. \_چی؟

:منو ببخش...من...با یکی آشنا شدم که از همه لحاظ از توبهتره و قول داده که همسر من میشه...من میخوام تا آخر عمرمو با اون باشم...میفهمی؟. اما رز باور نکرد.

:سهیل میخوای با این حرفا منو امتحان کنی؟...

ولی سهیل داشت جدی حرف میزد.

:متاسفم...تو فقط واسم یه سرگرمی بودی...یه بازیچه...فقط دلم برات میسوخت...الانم دلم برات میسوزه...پس حسایی امروزو هم خوش باش.

رز هم بلند شدو یکدفعه یه سیلی به سهیل زدوگفت:تو چی فکر کردی که داری این حرفارو بهم میزنی؟...داری جدی میگی؟...

سهیل که انتظار همچین عکس العملی رو نداشت گفت:رز زشته...همه دارن نگامون میکنن...بشین تا با آرامش با هم حرف بزنیم...

رز پوزخندی زدوگفت:آره...آرامش...پس بهم توضیح بده. بعد دوباره نشست...

:همین که شنیدی...تو دیگه برام بی معنایی...نمیخوامت...اومدم تا برای همیشه باهات خدافظی کنم...حالا که اینارو گفتم چیکار میکنی؟.

:\_باور نمیکنم...تو داری دروغ میگی..

:\_چون خیلی دوستم داری میدونم که نمیتونی بدون من زندگی کنی...دلم نیومد دلتو بشکونم...بخاطر همین تصمیم گرفتم الان بهت بگم تا بعد..

:\_بعد؟...تازه میخواستی دلمو نشکونی.. بعد بغضش گرفت و بلند شدو رفت.

سهیل هم از جاش بلند نشد. گوشیش زنگ خورد شاهین بود.

شاهین:الو...سهیل هنوز که با رز بهم نزدی که نه؟ .

:\_چطور؟:\_بهتره که اینکارو نکنی چون من الان سریع تحقیق کردم و فهمیدم اون دوتا خونه ای که رز داره ده برابر خونه من و مادرو پدرمون ارزش داره...بهتره نگهش داری...شنیدی؟ به نفعمونه.

سهیل هم متعجب شد و سریع گوشی رو قطع کرد و دوید دنبال رز و دویروسریع رزو پیدا کرد که داشت میرفت تاکسی سوار بشه رفت صداسش کرد و شروع کرد به خندیدن.

سهیل:رز!باورم نمیشه که حرفامو باور کردی...داشتم شوخی میکردم.

رز با ناراحتی و اخم گفت:گمشو کنار..

:\_!..رز!شوخی کردم ...واقعا داری میری؟...بیخشید میدونم شوخی بدی بود، معذرت میخوام...من کلا بازیگر بدی هستم...بیخشید.

رز با عصبانیت گفت:آخه تو....

سهیل دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:بیا منو بزن ولی نرو...بیخشید.

:\_وای...تو اشک منو در آوردی...میگی شوخی کردم؟...ای..

سهیل با لبخند گفت:تکرار نمیشه...بریم دیگه. بعد برگشتن رستوران.

رز دست به سینه نشسته بود...حتی یادآوریش آزارش میداد...

با اخم گفت:وقتی بهش فکر میکنم دلم میخواد بکشمتم..

:\_آخه من جز تو عاشق کی میتونم بشم؟...تو بهم بگو...

رز شونه ای بالا انداخت و گفت:من چمیدونم...از شما مردا هیچی بعید نیست..

:\_حالا برای اینکه بهت ثابت کنم دوستت دارم...بهت اطمینان میدم که ما زودتر باهم ازدواج می کنیم... رز لبخندی زد و گفت:وااااای! من منتظر اون لحظم...

رز و سهیل تمام روز و با هم بودند شاهین هم رفت خونه و قضیه نامزدی رو به پدر و مادرش گفت و یه کم دروغ هم سروهم کرد. پدرش عصبانی شد.



شاهین: بابا... خوب نمیتونست بدون رز زندگی کنه... ببخشیدش... نمیتونست صبر کنه... منم خیلی باهش حرف زدم... اما اون گفت همه چی آمادست و دلیلی برای صبر کردن وجود نداره... میخواد با رز ازدواج کنه... اون خیلی وقت بود که تو فکر ازدواج با رز بود..

پدر با اخم گفت: در هر صورت این دلیل نمیشه که به حرفای پدر و مادرش اهمیت نده... پسر ی احساساتیه بی خاصیت. مادر: آروم باش... اینقدر به خودت فشار نیا... قلبت هنوز ناراحته.

پدر: درسته... من دیگه پیر شدم... این بچه ها بزرگ شدن... الان مثل قدیما نیست که دختر و خانواده پسر انتخابش کنن و یا برن خاستگارش... الان خود بچه ها همسر آیندشونو انتخاب میکنن.

مادر: رز که دختر خیلی خوبی بود... نه؟... من بادیانش یاد سارا خودم میفتم...

شاهین تعجب کرد و گفت: مادر... هیچکس نمیتونه جای تنها خواهر منو بگیره..

مادر: درسته اما... اون درست مثل سارا لبخند میزنه... زیبا میشه..

شاهین: اینطور که مشخصه مادر از رز خوشش اومده و قاعدتا... با ازدواج سهیل موافقه... شما چی پدر؟

پدر: خوب... چی بگم؟... به شرطی که اول خونه و وسایل خوشو تهیه کنن بعد...

شاهین: پس مبارکه..

روز بعدش همه چی رو به سهیل گفت خونه شاهین بودن.

شاهین: خیالت راحت باشه دیگه... مادر و پدر هم راضین..

سهیل: اونا برای ازدواج راضین... مگه قراره تا این حد پیش بریم؟

: به چند تا دلیل بله... اول... اون دختره درسته کاروبار نداره... ولی دوتا خونه داره که تا حد الماس و مروارید ارزش دارن... پس نباید از دستش بدیم... دوم... پس انتقام چی؟ تو تا باهش ازدواج نکنی ما نمیتونیم زندگی خواهرمونو پس بگیریم... اگر باهش ازدواج کنی تو زندگی مشترکتون هم میتونی عذابش بدی... سوم... مگه تو نمیخوای سرو سامون بگیری؟... 25 ساله شده پسر... برای یه زندگی فقط عشق کافی نیست... تو دلیلی مهمتری واسه ازدواج با اون دختره داری... حالا چی میگی؟... موافقی؟ سهیل بعد از کمی تأمل گفت: خوب... چی بگم؟... منو تو که کلاهدار نیستیم... من پولو خونه ای ازش نمیگیرم... گفته باشم.

: خیییییله خوووووووب!... از دست تو... موافقی؟

: پس شد دو دلیل...و در ضمن...سرو سامون گرفتن منو هم کم کن...اگر من 25 سالمه تو 30 سالته که...میشه یک دلیل..

شاهین که از دست سهیل کلافه شده بود پوفی کشید و گفت: مضخرف نگو...موافقی؟.

: تا ببینم چی میشه...الانم باید یه سر برم خونه رز.

رز هم تو خونشون بود که زنگ در به صدا در اومد. رفت درو باز کرد. جا خورد.

رز: باز تو...چی میخوای از من؟...مگه نگفتم زیاد اینجاها نیا...الان سهیل میادا...

یه پسر جوون دم در بود که خواستگار رز بود که از قبل همدیگرو میشناختن. اسمش پویا بود.

پویا: تو هنوز درمورد من بهش نگفتی؟...باید بهش میگفتی که جز اون کسای دیگه ای هم هستن..اشکال نداره...صبر میکنم  
بیاد تا خودم بهش بگم.

رز اخم کرد و با عصبانیت گفت: تو بیخود میکنی...گمشو..

: رز...تو هنوز به من جواب منفی ندادی که برم..

: خیلی دوست داری بشنوی؟...من از مردای سیریش متنفرم..ای کاش به جای گیر دادن از سهیل یاد میگرفتی..اون فقط به فکر خوشحال کردن منه ...اما توچی؟.

پویا هم به شوخی گفت: موی بلند...روی سیاه...ناخون دراز...واه...واه...واه...اینارو میخوای بگی؟.

: مسخره! گمشو...آره...اصلا جواب من به تو منفیه...خیالت راحت شد؟! حالا برو.

: به همین راحتی؟. \_آره! سهیل رسید.

سهیل: رز...سلام. رز که هول کرده بود سریع گفت: سلام ...

سهیل یه ابرو شو انداخت بالا و گفت: ایشون کین؟.

رز: ایشون.. پویا پرید وسط حرف رز و گفت: من؟..پویا...شما؟! آهاااااا...سهیل هستی آره؟!.

سهیل: بله...شما؟. پویا خیلی رک و سریع گفت: خاستگار رز هستم...

رز بلند گفت: نه ...

سهیل هم مثل پویا رک و سریع گفت: خاستگار؟..ولی من و رز نامزد کردیم...کودوم خاستگار؟.

پویا جا خورد. رز: پویا من بهت گفتم برو...

پویا که حسابی جا خورده بود روبه رز گفت: تو نامزدشی؟

رز: بله... حالا برو.. پویا: رز! مطمئن باش هیچکس به اندازه من نمیتونه دوست داشته باشه... بالاخره خودت حرفمو یه روزی قبول میکنی.

اینو گفت و رفت.

رز پوفی کشید و گفت: بهش اهمیت نده... اون از نظر من فقط یه آدم بی سرو پاست..

سهیل که به رفتن پویا نگاه میکرد گفت: خودم فهمیدم... کاملاً مشخص بود ...

:\_ بیا تو. باهم رفتن تو..

سهیل نشست رو مبلی و لبخندی زد و گفت: پدرم موافقت کردن که ما ازدواج کنیم.

رز دستاشو بهم کوبید و گفت: جدی میگی؟... آخیش.. خیالم راحت شد... چاییتو بخور.. سرد نشه.

:\_ رز... تو چقدر دوستم داری؟ ...

رز پشت چشمی نازک کرد و گفت: از اون سوالات بودا...!

:\_ جدی پرسیدم. رز چشماشو ریز کرد و با یه حالت بامزه ای ادای آدمای متفکرو درآورد و گفت: اوووم... خیلی.. خیلی زیاد... تو چی؟

:\_ منم خیلی... خیلی دوست دارم. رز هم لبخندی زد...

سهیل: راستی... پدرم گفته اول قبل از ازدواج باید دنبال وسایل خونه باشیم ها.

:\_ من که آماده ام. \_ بعد هم خونه میگیرم. \_ من که خونه دارم..

:\_ میخوای داماد سرخونه بشم؟... درضمن من باید خونه مستقل واسمون بگیرم.

رز با تعجب گفت: اجاره؟. \_ نه بابا... واسه خودمون.

:\_ جدی؟... پولش رو یکدفعه ای از کجا میدی؟ پدرت کمکت میکنه؟.

:\_ آره... دیگه اینقدر وضعمون بد نیست که نتونیم خونه بخریم.

: از کی بریم دنبال وسایل خونه؟

: فردا چگونه؟... یا پس فردا... من که نمیتونم صبر کنم.

رز: فردا خوبه..

از روز بعدش رفتن دنبال وسایل خونه و شاهین هم دنبال یه خونه بود که باتوجه به وضع مالی توپشون یه خونه شیک تو بالا شهر واسشون گرفت.

کمتر از یک ماه وسایل خونشونو گرفتن. بعدش هم همشون شام خونه پدرومادر سهیل بودن.

پدر: فکرشو نمیکردم که به این زودی خونه گیرتون اومده باشه... چه زود واسه عروسی آماده شدین.

شاهین: با این حقوق توپ سهیل و عشقو عاشقیش معلومه عجله میکنه... دختر به این خوبی... خوب نمیخواه از دستش بده.

رز: لبخندی زدو گفت: چقدر شما از من تعریف میکنید... سهیل که از من خیلی بهتره.

سهیل: من اگر پشت کار به خرج میدمو خوبم بخاطر توئه... پدر عشق بسوزه.

شاهین: واقعاً ها. مادرشون خندیدو گفت: بسه دیگه... شامتونو بخورید.

سهیل: پدر... پس عروسی ما کی؟ پدرش چپ چپ نگاش کرد.

رز: سهیل جان... شامتو بخور... حالا بعدا صحبت میکنیم.

سهیل هم چیزی نگفت و فقط چهره یه آدم ناراحتو به خودش گرفت که پدرش گفت...

: تو همین روزا عروسیتونه... پس آماده بشید.

رزو سهیل جا خوردن و خوشحال شدن. شاهین هم همینطور.

سهیل: وای پدر... ممنون... رز...

رز هم خندیدو گفت: ممنون... حالا پدر... من که شخصا توقع نداشتم به این زودی... اگر موقعیتشو ندارین...

پدر: نه دخترم... شادی پسر و خوشبخت شدن شماها مهمتره... مثل اینکه خیلی دوستت داره

رز: نظر لطفونه... اون شب که گذشت سهیل داشت رزو میرسوند.

توراه بودن...

سهیل اخم کرد و گفت: ازت دلخور شدم... مگه تو نگفتی خیلی دوستم داری؟... چرا طوری رفتار کردی که همه فکر کنن فقط منم که واسه ازدواجمون عجله دارم؟.

: \_اگر مثل تو رفتار میکردم فقط خودمو کوچیک میکردم... اینجوری پدر و مادرت فکر میکردن که من پسر ندیده و خواستگار ندیده ام... اینجوری دوست داشتی؟.

سهیل تو چشمای رز نگاه کرد و گفت: نه ولی... انتظار اونهمه سخاوت هم ازت نداشتم...

رز دست سهیل رو گرفت و گفت: تو فقط به ازدواجمون فکر کن...

سهیل لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم... فقط دست منو ول کن تا من دنده عوض کنم.

رز هم دست سهیل رو ول کرد و گفت: آخ راست میگیها... بعد دوتایی خندیدن.

خیلی زود کارت عروسیشونو پخش کردن و رز هم چندتا از دوستاشو دعوت کرد.

و بالاخره روز عروسیشون فرا رسید. رز و مادر سهیل باهم تو آرایشگاه منتظر بودن.

رز تو اون لباس عروس واقعاً زیبا شده بود.

رز یه کم استرس داشت. مادر هم متوجه شد و او رو پیشش.

مادر: استراس داری؟ \_ آره... یه کم.

مادر لبخندی زد و گفت: این طبیعیه... آخه اولین بارته... الان سهیل هم مطمئن باش مثل توئه.

رز هم فقط یه لبخند زد. مادر: تو هم مثل دختر خودمی... میخوام اینارو از الان بهت بگم.

: \_ ممنون مادر. \_ خوبه... اگر هم مشکلی داشتی ویا اگر سهیل اذیتت کرد حتماً به من بگو.

رز هم خندید و گفت: حتماً مادر... حتماً. رز خوشحال بود که یه مادرشوهر خوب نصیبش شده بود.

مادر: خوبه... چقدر لباست بهت میاد... ماه شدی بزمنم به تخته.

: \_ ممنون. سهیل هم با شاهین تو راه بودن. سهیل هم تو اون کت شلوار مشکی خوش تیپ شده بود.

شاهین: استرس که نداری شا دوما؟.

: نه بابا... چه استرسی... خوشحالم هستم تازه، میتونم هر جور که بخوام عذابش بدم... انتقام مرگ سارارو ازش میگیرم تا بفهمه نباید زندگی کس دیگه ای رو خراب کنه.

شاهین سری تکون دادو گفت: دقیقاً.

رسیدن دم آرایشگاه... پیاده شدنو زنگو فشردن... فیلم بردار هم آدماده بود تا لحظه خروج عروس رو فیلم بگیره. سهیل وارد شد، فیلم بردار هم پشت سرش... وقتی وارد شدو رز چرخید به سمت سهیل شکه شد... رز خواستنی شده بود، رز هم داشت به مردی که تا چند لحظه دیگه همسرش میشد نگاه میکرد... سهیل از نظرش واقعاً جذاب شده بود... از انتخابش راضی بود.

سهیل نزدیک شدو دست رزو گرفتو لبخندی زد... گفت: خیلی زیبا شدی گل رز.

رز لبخندی زدو گفت: توهم خوش تیپ شدی شیرین زبون .

سهیل پیشونی رز رو طولانی بوسید.

انگار برای یه لحظه یادش رفت برای چی داره با رز ازدواج میکنه... ته دلش نمیتونست انکار کنه که خوشحاله.. تور رزو انداخت رو صورتشو کلاه شنلشو انداخت سرشو باهم خارج شدن..

مادر سهیل اشک توی چشمش جمع شده بود... پدر سهیل هم اومدو رزو سهیل با ماشین خودشونو شاهینو پدرومادرش هم پشت سرشون تو ماشین خودشون، شاهین پشتشون هی داشت بوق میزد، با اینکه بخاطر انتقام بود این عروسی ولی میخواست شاد باشه... میخواست از عروسی لذت ببره.

رزو سهیل هم شاد بودن.. فیلم بردار هم بغلشون بودتو ماشینو داشت فیلم میگرفت.

سهیل: بالآخره مال هم شدیم، بالآخره اون روزی که منتظرش بودیم رسید... نه؟.

رز سری تکون دادو گفت: آره... من خیلی دوستت دارم سهیل، مواظبم باش.

سهیل لبخند رو لبش ماسید، یه لحظه عذاب وجدان بهش دست داد... ولی زود به خودش مسلط شدو لبخندی زدو گفت: آره عزیزم، من دیگه دارم همسرت میشم، باید مواظب هم باشیم... باورم نمیشه تا ساعتی بعد منو تو زنو شوهر میشیم.

: آره، زن وشوهر میشیم. رسیدن به تالارو بعداز دستو جیغ وهورا رسیدن پای سفره عقد... همه خوشحال بودن... شاهین بیستراز سهیل هیجان داشت تا زودتر رز بله رو بگه... شاهین بخاطر وابستگی به سارا بیشتر از سهیل خواهان این انتقام بود...  
...

رز قرآن رو بوسید... نفس سهیل وشاهین تو سینه حبس شده بود... انگار زمان داشت کند میگذشت... فقط منتظر شنیدن جواب بله بودن و..

...رز نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت: با اجازه پدر و مادر خوبم و همه بزرگتر!..بله.

صدای دست و هورا شنیده شد و نفس از سینه شاهین و سهیل آزاد شد و لبخند زدند..

شاهین فکر میکرد که به قدم به جلو گام برداشته و نیمه بیشتر راه رو طی کرده ولی کی از آینده و اتفاقات آینده خبر داره؟! کی میدونه که چی میشه؟!

کادوها داده شد...شاهین هم اومد و کادوشو داد و وقتی داشت با سهیل روبوسی میکرد دم گوشش گفت: موفق باشی شاه دوماد...بالآخره موفق شدی..شب خوبی رو برات آرزو میکنم.

دوتایی خندیدن و روبه رز گفت: تبریک میگم زن داداش...خوشبخت بشین ایشالا.

رز خندید و گفت: ممنونم شاهین.. شاهین سری تکون داد و رفت.

سهیل با خودش گفت: سارا، اینجایی؟ کاش اینجا باشی..کاش توی عروسی برادرت بودی...اما نگران نباش، من از کسی که باعث شد تو امروز اینجا نباشی انتقام میگیرم، نصف راهو پیش رفتم...دیگه راهی برای برگشتن وجود نداره...باید تا تهش برم..من تا تهش میرم.

بعد نگاهی به رز انداخت...رز با لبخند به جمعیت نگاه میکرد...سهیل نمیدونست از پشش برمیاد یانه.. اما داشت به خودش امیدواری میداد که میتونه.

مراسم رقص شروع شد و همه ریختن وسط...همه شاد بودن...رز احساس میکرد خوشبخت ترین زن دنیاست...احساس میکرد دیگه هیچ آرزویی تو این دنیا نداره.

نوبت رقص دو نفره شد... با سهیل رفتن وسط...سرشو گذاشت رو شونه سهیل...

با خودش گفت: من روت حساب میکنم سهیل، من درمورد ازدواجم باتو استخاره کردم، خوب اومد... مطمئنم تو همون مردی هستی که میتونم تا آخر عمر بهش تکیه کنم...شک ندارم.

سهیل هم با خودش گفت: متأسفم رز، اصلاً به قیافت نمیخوره خونه خراب کن باشی...اما متأسفانه هستی، و من نمیتونم از مسبب مرگ خواهرم بگذرم...اینکه تو با شوهر سارا...باور کردنی نیست، تو خوب تونستی خودتو خوب نشون بدی...خوب، اما من هرگز فراموش نمیکنم برای چی و چه هدفی باهات ازدواج کردم.

بعد از تموم شدن آهنگ و دست زدن بقیه سهیل خیلی آروم و کوتاه پیشانی رزو بوسید...

این اولین بوسشون بود ولی به بوسه خیلی کوتاه..رز لبخندی زد و نشست..

عروسی اونشب بخوبی برگزار شد. وهمینطور شب خوبی گذروندن که برای رز خاطره انگیز بود، نگاهای عاشقانه...لبخندا...دستهای همو فشردن...و خاطره یه بوسه طولانی..

پاتختی هم به خواست مادر سهیل گرفتن، خود سهیل خیلی راضی نبود ولی رز هم موافقت کرد..

قرار بود ماه عسل برن شمال...اما سهیل کارو بهانه کرد، نمیخواست زیاد هم این ازدواج برای رز خاطره انگیز باشه...بخاطر همین ماه عسل فعلاً کنسل شد...با اینکه رز کمی ناراحت شد.

دو سه روز از ازدواجشون میگذشت...

رز که یه عکس از سارا از مادر شوهرش گرفته بود گذاشت تو اتاق خوابش. صبح سهیل از خواب بیدار شد دید رز نشسته جلوی آینه و همینجور داره با عکس سارا حرف میزنه.

رز:جات تو عروسی ما خیلی خالی بود...ولی ناراحت نباش، با اینکه ما ندیدیمت ولی حضور تو احساس کردیم، من که مطمئنم تو بودی..نگران برادرت هم نباش، قول میدم که همسر خوبی بشم وانش ونا راحتش نکنم..پس خیالت راحت باشه، امیدوارم الان در آرامش باشی..این چه حرفیه؟! معلومه که هستی،از این صورت خندونت معلومه که شادایی.

سهیل: صبح بخیر. رز:ا...صبح بخیر،بالاخره بیدار شدی...ساعت خواب.

:\_دیروز بخاطر کار خیلی خسته شدم....تو چیکار میکنی؟داری با عکس سارا حرف میزنی؟.

:\_آره...اینجوری لازم نیست ناراحت باشی که اون نیستش، هرروز با عکسش حرف بزنی تا به آرامش برسی..من برم یه صبحانه عالی آماده کنم. رفت آشپزخونه..

سهیل تو دلش گفت:رز...چرا اینکارو میکنی؟..میخوای با اینکارت من از انتقام گرفتن منصرف بشم؟..نه، تو نمیتونی به همین سادگیها منصرفم کنی...خواهر من خیلی اذیت شد.

سهیل سعی میکرد تا جلوی احساساتشو بگیره که مبادا عاشق رز بشه ویا کارا و حرفای رز اونو منصرف بکنه.

سهیل هم برای اینکه کمی رزو اذیت بکنه سعی میکرد کمی ازش دوری کنه.

رز هم سعی میکرد به دل نگیره وبه خودشون فرصت بده. این رفتار نسبتا سرد سهیل ادامه داشت تا اینکه چند روز بعد رفتن خونه پدرومادر سهیل که شاهین هم بود.

مادر سهیل هم برنج زیادی واسه رز کشید. رز:مادر زیاد نکشین، من نمیتونم بخورم.

سهیل:آره...پس فردا چاق میشه از چشم من میفته ها. بعد خندید.



مادر: این حرفا چیه؟... باید بخوره تا اگر خواستین بچه دار بشین رزقوی باشه.

سهیل و شاهین هردو از شنیدن اسم بچه جا خوردن. انتظار شنیدنشو نداشتن.  
نزدیک بود غذا بپره گلوی سهیل.. ولی برای رز شیرین بود که یه بچه از وجود سهیل داشته باشه، براش شیرین بود که مادر بشه...  
سهیل: نه مادر... ما آمادگیشو نداریم.. از الآن که زوده بخوایم فکر بچه باشیم، خدا بخواد سال دیگه. رز هم چیزی نگفت .  
مادر: حالا منم نگفتم همین الآن بیا بچه دار بشو که.

شاهین: آره... اول باید دو نفری کیف و کوک دنیارو ببرن ، بعد به بچه فکر کنن.

پدر: رز... چرا ساکتی؟ رز: من؟... هیچی.. دارم به حرفای بقیه گوش میدم...

مادر: خودت چی؟... دوست نداری زود بچه دار بشی؟.

رز: بنظر منم هنوز فکر کردن درموردش زوده.

مادر آهی کشید و گفت: سارای منم همینطور بود... بچه نمیخواست. جو یه خورده سنگین شد.

پدر: خانوم... دوباره شروع نکن، اوقات بچه هارو هم تلخ نکن.

رز: نه پدر... اشکالی نداره... ناراحتی نداره که، فقط کافیه باور داشته باشید که سارا زندهست.

شاهین: مگه میشه آخه زن داداش؟.

رز: چرا نمیشه؟ من به سهیل هم گفتم، مثلاً خودم، اگر قبلنا هرروز با عکس پدر و مادرم صحبت نمیکردم و وانمود نمیکردم که اونا زندن، تا حالا دیوونه شده بودم.

مادر سریع گفت: خدا نکنه.. رز: سهیل میدونه... منم گاهی اوقات با عکس سارا حرف میزنم.

سهیل: آره... یه جوری هم حرف میزنه که انگار سارا جلوش ایستاده.

پوزخندی زد و گفت: خودشو گول میزنه.

رز اخم کرد و گفت: این گول زدن نیست... واقعیتیه... چون سارا تو قلب شماها زندهست، درست نمیگم؟.

پدر: درسته... تو قلبمون زندهست... آفرین دخترم، خوب شد که اینارو گفتی.

مادر: درسته که سارا دیگه نیست، ولی در عوضش رز مثل دختر خودم میمونه، مثل سارای خودم.

سهیل وشاهین از این حرف مادرشون خوششون نیومد.

بعداز شام سهیل وشاهین دو نفری رفتن تو اتاق سارا ودرو بستن.

سهیل رو تخت نشستو شاهیندست به کمر ایستاده بودو عصبی بود.

شاهین:چه خودشیرین...میخواه جای خواهرمارو بگیره...ولی کور خونده...انگار به همین سادگیهاست.

:فعلا که مادرودر ارزش خوششون اومده...میخوای چیکارکنی؟.

شاهین به سهیل خیره شدو گفت:سهیل...تو با اون ازدواج نکردی واسه تفریح، قرار هم نیست که برای همیشه با اون زندگی کنی، پس زودتر تمومش کن، عذابش بده...اذیتش کن...تو واسه همین باهش ازدواج کردی پسر.

سهیل هم خیره شد به شاهین وگفت:میدونم...نگران نباش، یه اقداماتی دارم میکنم.

:پس هر کاری میکنی زودتر...خیلی فرصت نداریم،منم نمیتونم خیلی صبر کنم وخندیدنشو تماشا کنم...چون آزارم میده. داشت کمی صداس اوج میگرفت..

سهیل:آرومتر...صدات میره بیرونها..بخاطر یه زن اعصابتو خرد نکن، گفتم که بسپارش به من.

شاهین پوفی کشیدو نگاشو از سهیل گرفت.

یک ساعتی موندنو میوه چای خوردنو بعد رفتن...توراه بودن...

سهیل ساکت داشت رانندگی میکرد..

رز نفس عمیقی کشیدوگفت:سهیل، ما ماه عسل که نرفتیم، بیرون هم زیاد نمیریم، ولی من میخوام جایی رو بهت نشون بدم..جلوتر بپیچ به راست.

سهیل با اخم گفت:چرا؟ کجا؟. :..سؤال نپرس دیگه..برو دیگه.

سهیل پوفی کشیدو زیر لب گفت:خوبه حالا چند روزه تازه ازدواج کردیم.

رز شنیدو لبخندی زدو چیزی نگفت...رز آدرس میدادو سهیل میرفت...خود سهیل هم اطرافشو نمیشناختو نمفهمید که کجا میرن.

تا اینکه بالاخره رز دستور ایست داد..

نگاهی به اطرافش انداختو گفت:خوووووبه..همینجاست .

بعد با لبخند به سهیل نگاه کرد.

سهیل که همچنان اخم روی پیشونیش داشت گفت:اینجا کجاست؟ رز من خسته ام، حوصله ندارم، دوست دارم زود بریم خونه.

:\_!..اذیت نکن دیگه...نگران نباش اینجا خستگی در میره، پیاده شو.

دوتایی پیاده شدن، یه پارک بزرگ بود..چون شب بود با نورهای اونجا زیباتر شده بود..پارک بزرگی بودو شولوغ.

رز نفس عمیقی کشیدوگفت:من اینجا رو خیلی دوست دارم...اینجا بهم انرژی میده.

چشماشو بستو سرشو کمی بالا گرفت...سهیل به نیم رخ رز خیره شد..

لبای کوچیک رز با اون رژ لب صورتی..چشمای بستش بامدادی که پشت چشمش کشیده بودو رژ گونه اش نیم رخشو زیبا کرده بود..سهیل با این فکر لبخندی زد ولی سریع سرشو تگون دادو سرفه ای کرد تا از این افکار بیاد بیرون.

با خودش گفت:این چه افکاریه که سراغ من میاد؟ لبای کوچیک؟!..خدای من، خدا کنه بتونم تا آخرش پیش برم...شاهین اگه اینجا بودو فکرمو میخوند کلمو میکنند.

از این فکر لبخندی زد..رز چشماشو باز کردو لبخند سهیل رو دید...

لبخند زدوگفت:دیدی گفتم از اینجا خوشم میاد.

سهیل نگاهی به پارک کردوگفت:خوب..آره، بد نیست..خوبه. \_:بد نیست؟ عالیه..کم نمیاریا.

سهیل روی نیمکتی نشستو آهی کشیدو گفت:وااای خسته شدم.

رز نشست کنارشوگفت:آدم برای ازدواجش مرخصی میگیره، تازه توکه پدرت رئیسه و داداشت همه کارست مرخصی نگرفتی..میدونی چیه سهیل؟ دوست ندارم باور کنم که خودت نخواستی بریم ماه عسل.

سهیل با اخم به رز نگاه کردوگفت:فکر کردی کسی که باباشو داداشش همه کارن هروقت بخواد میتونه سر کار نره؟.

:\_منظور من این نبود..

:منظورتو فهمیدم، فکر میکردم درک میکنی..این چندمین باره داری مسئله ماه عسلو پیش میکشی؟ حالا یه روز میریم دیگه.

رز ابروهاشو انداخت بالاو سهیل رو نگاه کردو گفت:من تازه دومین باره گفتم، مگه اولین باری که گفتی نمیریم ماه عسل به جز یه اخم ساده چیز دیگه ای گفتم؟! اصلاً مگه دختری به باگذشتی من پیدا میشه که از ماه عسلش بگذره؟!...نه خودت بگو.

سهیل چیزی نگفتو به روبه روش نگاه کرد...خوب میدونست که حق با رز.

فکر میکرد میتونه خوب از پس رز بریادو اشکشو دربیاره ولی انگار نتونسته خوب رز رو بشناسه... با خودش فکر میکرد که اشک این دختر به همین راحتی در نمیادو نمیشه کاریش کرد، انگار فهمیده بود که بازیگر خوبی نیستو تو آزار دادن آدمای زیاد نمیتونه موفق باشه.. قبل از ازدواجش مطمئن بود که بخوبی میتونه قضیه رو پیش ببره وقلبشو آروم کنه ولی انگار اشتباه میکرد.. برعکس خودش میدونست اگه شاهین میومد وسط حساب رز رو میرسید ولی سهیل..

رز پوفی کشیدو گفت:میدونستم چیزی نمیتونی بگی.

سهیل فقط با صدای بلند گفت:بس کن رز، اعصابمو بهم نریز...آه.

طاقت نیاوردو بلند شدو رفت سمت ماشین.

رز بلند شدو سهیل رو صدا زد ولی اون دیگه سوار ماشین شده بود.

با مشت به فرمون زدو زیر لب گفت:انگار به همین راحتیها هم نیست...خدایا...سارا...سارا.

رز درو باز کردو نشست. سهیل استارت زدو رفت سمت خونه.

رز فکر میکرد میتونه شب خوبی داشته باشه ولی...البته رز بیدی نبود که با این بادا بلرزه.

وقتی رسیدن سهیل رفت سریع لباسشو عوض کردو نشست پای تی وی.

رز تو اتاق بود..منتظر بود سهیل بیاد ولی انگار دست از سر تی وی نمیخواست برداره.

سهیل هم اینقدر الکی این کانال اون کانال کرد که رز خوابید...تی وی رو خاموش کرد وهمونجا دراز کشید...

بعد از اون شب سهیل با رز سر سنگین شد...صبح زود میرفت سر کارو وقتی میرسید خونه خستگی رو بهانه میکردو میخوابید، به رز فرصتی نمیداد تا باهم حرف بزنن.

یه شب هم دیر اومد خونه. رز دست به سینه جلوش ایستاده بود .

رز: سلام... چرا دیر کردی؟

سهیل نگاه خستشو همراه با اخم به رز دوختو گفت: کار پیش اومد... با شاهین بودم، تو چرا نخواستی؟

رز خیلی صادقانه و خونسرد گفت: منتظر تو بودم.

: در هر صورت اومدم دیگه... صبر کردن نداره که... حالا تو برو بخواب.

داشت میرفت سمت اتاق که رز سریع گفت: بخاطر یه موضوع بی ارزش داری اینجوری میکنی؟

سهیل بدون اینکه برگرد سمت رز گفت: خسته ام، دست از سرم بردار رز.

رز لباسو بهم فشردو هیچی نگفت.. سهیل صدای نفس کشیدن تند تند رز رو حاصل از عصبانیت شنید، لبخند نامحسوسی زدو رفت تو اتاق.

سهیل این رفتار رو میکردوبهانه میگرفت اما رز آدمی نبود که زیاد کاروبه دعوا بکشونه.

از یه طرف هم حرفای رز درمورد سارا کمی نوک تیز چاقوی انتقام سهیل رو کند میکرد. سهیل از شاهین با وجدانتر بود. میترسید که نکنه یه وقت عاشق رز بشه.

مدتی گذشت.. شاهین که به سهیل فرصت داده بود صبرش لبریز شده بود... اومد خونه سهیل.

داشتن چای میخوردن...

شاهین: خوب... چی شد؟ من نپرسم تو هم چیزی نمیگیها. \_: چی؟

شاهین با اخم به سهیل نگاه کردو گفت: تازه سلام... رزو میگم... الان نزدیک به یه ماهه که شماها ازدواج کردید.

سهیل سری تکون دادو گفت: فایده نداره شاهین... این خیلی صبور ترو سرسخت ترازاونچیزی که ما فکرشو میکردیم

شاهین: یعنی چی؟

: یعنی مهر بونه... شکایت نمیکنه، یا... حواسش هست که چجوری مسأله رو بین خودش ومن حل کنه تا دعوا مون نشه... باهوشه... منم دیگه عقلم کار نمیکنه... باید یه کار اثرگذار بکنیم.

شاهین پوزخندی زدو گفت: آخه توهم کار مهمی نمیکنی که، بهانه میگیری، با دعوا کردن کار ما پیش نمیره نابغه.

سهیل چیزی نگفت.. شاهین فکری کردو یکدفعه از جاش پریدو گفت: ایییینه.

سهیل دو متر از جاش پرید.. \_: کوفت... ترسیدم، چته؟ چیو اینه؟

شاهین لبخندی زد و گفت: یه فکر بکر... خدا کنه نه نگی... بهترین راهه.

:\_ بگو چیه... شاهین نشست و گفت: بچه... راهش اینه... بهتر از این نمیشه.

سهیل چشمش چهارتا شد، به گوشاش اعتماد نداشت... بچه؟!؟!!

گفت: دیوونه شدی؟... \_ احمق... چرا نمیگیری... ازش بخواه یه بچه بیاره.

:\_ تو دیوانه ای... اگر بچه دار بشیم که دیگه نمیتونم طلاقش بدم و یا انتقام بگیریم.

:\_ منظور من این نیست که بچه دار بشین... ازش بچه بخواه بعدش وقتی که باردار بود ما یه کاری میکنیم که بچه اش بیفته، اینجوری ضربه بدی میخوره.

سهیل جاخورد، انتظار شنیدن این حرفو از برادرش نداشت، یعنی شاهین تا این حد بی رحم شده بود بخاطر مرگ خواهرش؟! گفت: یعنی چی؟

بعد به چشمای بدجنس شاهین که برق انتقام و کینه توش مشهود بود خیره شد.

شاهین پوزخندی زد و گفت: چیه؟... نکنه دلت نیامد یه بچه بدنیا نیومده رو از بین ببری؟! سهیل، خوب فکر کن، تو که نمیخواهی از زنی که خواهر تو نابود کرده بچه داشته باشی؟! بعدش دوباره میتونی ازدواج کنی و بچه دار بشی، پس دلسوزی رو بزار کنار... باشه؟.

:\_ شاهین... دیگه قرار نبود تا این حد پیش بریم..

شاهین سریع گفت: سهیل... این کارو بکن، در موردش فکر کن. سهیل چیزی نگفت.

سهیل که از خونه شاهین اومد بیرون حسابی تو فکر بود. رفت تو یه کافی شاپ و حسابی فکر کرد.

روبه روشو نگاه کرد و یه زن وردو دید که با بچه کوچیکشون خندون نشسته بودن.

تو دلش گفت: سهیل... یعنی اینقدر بی رحم شدی که لازمه بچه خودتو بکشی؟! بخاطر سارا باید از بچه خودم بگذرم؟! آره... ولی یه جوری باید تلافی کنم... آره، مادر من دخترشو از دست داد، پس باید رز هم همین حس رو تجربه کنه، الان وقت دلسوزی نیست سهیل... اون داره کم کم جای خواهرتو میگیره.

بعدش بلند شد و رفت خونشون تابا رز حرف بزنه. توراه گل و کادو هم خرید.

رز اومد سمتشو گفت: سلام سهیل جان... زود بیا که یه غذای مورد علاقتو درست کردم، بخند... چرا گرفته ای؟

سهیل گلو کادو رو گرفت سمتشو گفت: ممنونم رز، و... معذرت میخوام... من توی این مدت بخاطر کارم، وقضیه ماه غسل واین مسائل خیلی از تو دوری کردم، ذهنم خیلی مشغول بود... اینا برای جبران.

رز لبخندی زدو به گلو کادو نگاه کردو گفت: دستت درد نکنه، چه گل زیبایی.. اشکال نداره، درکت میکنم.. بیا اول غذا بخوریم.

سهیل سری تکون دادو گفت: باشه... الان. بعد رفت لباساشو عوض کردو اومد.

نشستن سر سفره شام. رز: بخور... خوشمزست؟.

سهیل قاشقی دهنش گذاشت.. دست پخت رز بعضی وقتا اونو یاد سارا مینداخت، سارا هم گاه گاه غذا درست میکردو هنوز نخورده میپرسید خوشمزه است یانه.

گفت: آره.. دستت درد نکنه \_ نوش جان.

سهیل به رز نگاه کرد، امروز به خودش رسیده بودو لباسای شادی تنش کرده بود.. مطمئن بود که وقت گفتنش.

\_رز! من باید یه چیزی رو بهت بگم...

رز تو چشمای سهیل نگاه کردو گفت: چیزی شده؟.

\_نه... راستش من خیلی فکر کردم... فکر کنم واقعاً جای یه بچه تو زندگیمون خالیه.

رز نفس عمیقی کشیدو گفت: مطمئنی که لازمه از الان بچه دار بشیم؟... تو که فعلاً بچه نمیخواستی.

\_تصمیمم عوض شد... من بچه میخوام رز... تو چی؟.

رز با اشتیاق گفت: معلومه... کیه که بچه دوست نداشته باشه... تو خیلی سرت شولوغه، امیدوارم بخاطر بچتم که شده یه روزو کامل خونه باشی.

\_رز! اینقدر بی انصاف نباش... من دارم واسه خودمون کار میکنم، واسه زندگیمون.

\_میخواهی من یکی از خونه هامو بفروشم ویا پول اجاره رو ببرم بالاتر که تو کمتر کار کنی؟.

\_نه... میخوام دستم تو جیب خودم باشه.

\_ولی این پول زنته... سهیل اخم کرد و با تشر گفت: رز....

\_مهم نیست... اصلاً شامتو بخور، دیگه بهش فکر نکن... چون تو گفتی بچه میخواهی من این پیشنهادو دادم.

سهیل که همچنان اخم کرده بود گفت: این چه ربطی به بچه داره؟.

: واقعا نفهمیدی؟... تو همش سرکاری، با این وضع توقع داری من بچه بیارم؟... بخاطر همین پیشنهاد فروش خونمو بهت دادم، بخاطر اینکه تو کمتر سرکارت باشی.. حالا فهمیدی؟.

: درک میکنم اما منم واسه خودم غرور دارم.

: زنوبچت مهمتره یا غرورت؟... ببخشید اینو میگم اما تو که خانواده پولداری داری و پدرت هم رئیس شرکته، پس چرا از صبح تا شب کار میکنی؟ ما که بی پول نیستیم.

: خيله خوب از این به بعد بیشتر میمونم خونه... خوب شد؟.

: نه زوری... زوری چیه؟.. رز، من تورو دوست دارم..

رز هم دیگه چیزی نگفت ولی از چهرش معلوم بود که ناراحت بود.

سهیل روز بعدشو کامل خونه بود. و روز بعدش رفت خونه شاهین.

شاهین: چرا دیروز نیومدی؟ یا لاقل یه زنگ نزدی؟.

: نمیشد... باید نظر رزو به خودم جلب میکردم... آخه جناب عالی یه دفعه تغییر رویه دادی ونقشه عوض کردی، منم باید منت بکشم.

: چطور؟.. چیزی شده؟ خیلی تو همی.

سهیل پوفی کشیدو گفت: اون بهم گفت پدرم رئیس شرکته و منم عضو یه خانواده پولدار.. گفت ما که بی پول نیستیم تو میری صبح تا شب کار میکنی، راست هم میگفت...

: آره... پس یعنی باید منتظر بشیم تا خانوم باردار بشه بعد نقشمونو عملی کنیم؟.

: آره... چیه؟ نکنه دوباره یه راه حل جدید به ذهنت رسیده؟.

شاهین: نه ولی... این کافی نیست... من نمیتونم صبر کنم تا خانوم از زندگیش لذت ببره، نه... این کمشه.. ما باید یه کاری بکنیم.

سرشو با دستاشو گرفتو گفت: وای... من هر شب خواب سارارو میبینم سهیل، یه شب خواب دیدم که گلوی رزو گرفته میخواد خفش کنه..

سهیل ابروهاشوداد بالاوگفت: جدی تو یه همچین خوابی دیدی؟.

: جدی دارم میگم... بخاطر همین اصرار دارم این انتقامو ادامه بدیم، تا روح ساراهم به آرامش برسه..



:\_ولی چیکار کنیم؟...من هرکاری از دستم برمیومد کردم...

:\_باید فکر کنیم...خدایا چیکار کنیم؟!

شاهین هرچی بیشتر میرفتن جلو تو آتیش این انتقام بیشتر غرق میشدو بیشتر از قبل دوست داشت که رز رو نابود کنه، اما سهیل مثل شاهین نبود، ته دلش خیلی از اینکه بیشتر از این جلو برن راضی نبود.

سهیل کمی فکرکردو ذهنش رفت سمت شوهر خواهرش. این بهترین راه بود که شاهین کمی آتیش تندش بخوابه، چون اگر فکری نمیکردو راه حلی ارائه نمیداد شاهین فکرش وراه حلاش خطرناک تر میشد.

:\_شاهین...فهمیدم. شاهین نگاش کردوگفت:چی؟ .

:\_من یه راه حل دارم...شوهر نامرد سارا.

:\_شوهرش چی؟ کامل بگو و خلاصمون کن.

:\_میگم یه عکس از شوهر سارارو برداریمو من به رز نشون بدمو بگم که من فهمیدم تو با یه مرد متأهل دوست بودی...چطوره؟...فکر نمیکنی وقتش باشه که این مسئله رو بروش بیاریم؟.

شاهین فکری کردو لبخندی زدوگفت:ا...آره،چرا به ذهن خودم نرسید؟...پس یه چیز دیگه...تو برو باهاش خوب باش...برین بیرونو حسابی باهاش خوش باشو تو خوشی یکدفعه ای این مسئله رو مطرح کن...اینجوری بهتره..نیست؟.

سهیل لبخندی زدوگفت:موافقم...ولی...عکس شوهر سارارو از کجا بیاریم؟.

:\_من فردا قراره برم یه سر به مادروپدرمون بزنم.. میرم بین وسایل سارارو میبینم، یا توآلبوم،مادر هنوز آلبوم قدیمی ها رو نگه داشته.

:\_پس بهم خبر بده.

:\_باشه...والای اگر نقشمون بگیره...ای کاش میشد من باشمو قیافه رزو ببینم...

سهیل همون روز رفت خونه وسیعی کرد ادای شوهرای خوبو دوست داشتنی رو واسه رز دربیاره.

داشت شاد با رز صحبت میکرد. تو اتاقشون بودن.

سهیل:رفتمو خیلی جدی با شاهین حرف زدم...گفتم که من زن دارمو زمو خیلی دوست دارم، میخوام از این به بعد با اون باشمو چند روزی رو مرخصی بگیرم، خودت میدونی وشرکت.

: جدی...اون چی گفت؟

: اون چی داشت بگه؟...اونقدر داشتم جدی باهاش حرف میزدم که نتونست مخالفت کنه.

: بیچاره داداشت...

بعد رز ایستاد جلوی عکس ساراو گفت: دیدی سارا؟..منو برادرت داریم خوشحال زندگی میکنیمو هیچ چیز هم مانع خوشبختیمو نمیشه.

سهیل تو دلش گفت: رز...خواهش میکنم این حرفارو تموم کن...نمیخوام بشنوم.

رز به سهیل نگاهی اندختو گفت: سهیل.. تو چرا اینکاری که من میکنم نمیکنی؟.

سهیل که علاقه ای به این بحث نداشت گفت: ام...ولش کن..من دیگه با مرگ خواهرم کنار اومدم..

رز ابرویی بالا انداختو گفت: مرگ؟...نگو...سارا ناراحت میشه، بگو با نبودنش کنار اومدم..

سهیل پوفی کشیدوگفت: با نبودنش..من تشنمه، برم آب بخورم الان میام.

رفت آشپزخونه و آبی خورد..فکرش رفت به چند لحظه پیش. سرشو تکیه دادو لیوانو گذاشتو رفت سمت اتاق که صدای رز رو شنید. رز پشتشو کرده بود به در اتاقو سهیل رو نمیدید، سهیل ایستاده بودو داشت به رز نگاه میکرد. رز به عکس پدرومادرش نگاه کردو آهی کشید.

آروم روبه عکس گفت: دیشب خوابتونو دیدم، میدونم نگران آینده منین اما نگران نباشید، من سهیل رو دارم..اون مرد خوبیه، درسته که گه گاه اختلاف نظر داریم ولی خوشبختیم، اون تنهام نمیزاره... خیالتون راحت باشه.

سهیل با شنیدن این حرفا احساس کرد چیزی توی دلش ریخت...احساس خوبی بهش دست نداد.

یه لحظه از خودش پرسید: سهیل، ارزششو داره..این انتقام...مرگ سارا...سهیل بدجوری خودتو با شاهین غرق کردی، ولی نمیتونی دیگه بکشی کنار، باید...باید تا آخرش بری، خودت این بازی رو شروع کردی.

نفس عمیقی کشیدو سرفه ای کردو رفت تو. رز با لبخند برگشت سمتش..

سهیل دستشو دور شونه رز حلقه کردوگفت: چیکار میکردی؟ صورتت که غمگینه .. عکس پدرومادرت هم دستته..داشتی مثل عکس سارا باهاشون حرف میزدی؟.

رز با لبخند سری تکون داد .

سهیل:میخوام از این چند روز استفاده بهینه ببریم، بریم بیرونو بگردیم، موافقی؟.

رز با خوشحالی سری تکون دادو گفت:آره..از خدامه، دلمون باز میشه.

سهیل پیشونی رزو بوسیدوگفت:میریم...

سهیل تو دلش گفت:با شوهر سارا هم تا این حد شاد بودیو میرفتین بیرونو میخندیدین؟.

اخم کرد ولی خیلی زود به خودش اومدو نداشت رز چیزی از تغییر حالتش متوجه بشه.

از اون روز رزو سهیل با هم میرفتن بیرون . پارک،سینماو هرجایی که دوست داشتن.

یه بار که رفته بودن سینمای نزدیک خنوشون، فیلم که تموم شدو داشتن برمیگشتن کسی رز رو صدا زد... رز برگشتو با تعجب پویا رو دید..نسبت به قبل لاغرتر شده بود. اومد جلو..

رز با تعجب سلام کرد.. پویا لبخندی زدوگفت:سلام، خوبین؟ فکر نمیکردم دوباره بینمتون.

سهیل اخم کردو خیلی سرد سلام کردو سعی کرد اصلاً به پویا نگاه نکنه،از پویا خوشش نمیومد.. دلیلشو نمیدونست.

پویا لبخندی زدو روبه رز گفت:خوبی؟ خوشبختی؟.

رز لبخند خجالت زده ای زدوگفت:آره. بعد با لبخند به سهیل نگاه کردوگفت:سهیل مرد خیلی خوبیه.

سهیل به رز لبخندی زد اما تمام سعیشو کرد چشمش به چشم پویا نیفته...دوست داشت دست رزو بگیره وبره...

پویا که میدید سهیل داره حرص میخوره لبخند زدو رو رز گفت:خوب خداروشکر که خوشبختی، راستش من هنوز نتونستم کامل فراموش کنم ولی حالا که دارم تورو خندون با همسرت میبینم فکر کنم فراموش کردنت راحت تر باشه.

سهیل با اخم نگاش کردولی پویا به سهیل لبخند پیروزمندانه زدو گفت:موفق باشی آقای سهیل، مواظب رز باشیدو اذیتش نکنید، بهتره قدرشو بدونی.

سهیل اخمش غلیظ تر شدو خواست چیزی بگه که پویا سریع خدافطی کردو رفت.

سهیل پوفی کشیدو سعی کرد به اعصابش مسلط باشه وگفت:پسره ی عوضی، داره به من میگه چیکار کنمو چیکار نکنم...

به رز نگاه کردو اخمالو گفت:جلوی من داره میگه من هنوز فراموش نکردم..عجب آدمیه ها.

رز با دیدن غیرتی شدنو عصبانیت الکیه سهیل خندیدو گفت:ولش کن بابا، البته منم کمی از حرفاش تعجب کردم..

سهیل سریع گفت:واقعاً متوجه نشدی؟ میخواست حرص منو دربیاره، ندیدی با چه لبخندی به حرص خوردن من نگام میکرد؟..پسره ی احمق..بریم.

دست رزو گرفتو کشوندو رفتن سمت ماشین..درسته سهیل کمی اعصابش بهم ریخت ولی برای رز جزء بهترین شب زندگیش بود.

شب که اومدن خونه سهیل کت مشکیشو درآوردو تی وی رو روشن کرد، رز هم اون اتاق داشت لباس عوض میکرد. یه فیلم خارجی نشون میداد.

پسره دست دختره رو گرفته بودو میگفت:منو ببخش، درسته که بخاطر پول و خودخواهی خودم باهات ازدواج کردم ولی الآن واقعاً دوستت دارم..دیگه نمیتونم به احساسات خودم دروغ بگم، من بخاطر تو خیلی زجر کشیدم.

سهیل سرفه ای کردو زد اون کانال. داشت یه فیلم خارجی نشون میداد، مرد میانسالی رو نشون میداد که کلاهی روی سرشه وچشماش خمار شده و سیگاری هم توی دستشه..داشت با حالت مستی میگفت: من دوش دارم...اولش همه چی بخاطر انتقام بود، اما الآن..من تا سر حد مرگ میخواستم نابودش کنم ولی اون خیلی راحت تونست قلب منو بدزده، ولی نمیدونم بتونه منو ببخشه یانه...من..دوش دارم ..نه...عاشقشم.

سهیل که دست پا شیکسته فهمید یارو چی گفته زد شبکه های ایرانو زیر لب گفت:آه...خدایا، چه شانسیه من دارم...نخواستم اصن ماهواره ببینم.

زد اخبار نگاه کنه. با خودش گفت:اونی که بیشتر از من خواهان این انتقامه شاهین اونوقت من باید اذیت بشم..حتی تی وی هم داره منو مسخره میکنه و کارمو به رخم میکشه.

پوزخندی زدو سعی کرد حواسشو جمع اخبار بکنه. رز یه تاپ بندی تنش کرد با دامن گل گلی.

اومد به تی وی نگاه کردو گفت:بزن ماهواره ببین چی داره.

سهیل سریع گفت:زد، فیلمای مضخرف تکراری، حتی همین ماهواره هم گاه چیز بدرد بخوری نشون نمیده.

رز سری تکون دادو اومد نشست کنار سهیلو سرشو گذاشت روی شونه سهیل وبه تی وی چشم دوخت. سهیل هم دستشو حلقه کرد دور شونه های رز.

بعد از یه ربع رز کنترل رو برداشتو زد ماهواره. زد همون شبکه ای که پسر دست دختره رو گرفته بودو زیر نویس فارسی داشت.

رز سریع گفت: من این فیلمو دیدم، چقدر عاشقانه بود..

سهیل گفت: منم الان یه ذره از این فیلمو دیدم، رز یه سؤال، اگر تو بجای این دختره بودی و مثلاً یه پسری بخاطر پولو مثلاً انتقام و این چیزا باهات دوست بشه چیکار میکنی؟

رز فکری کردو گفت: باهات بهم میزنم.. هیچوقت اسمشو نمیارم.

: اگر مثلاً شوهرت بشه چی؟

رز پرسشگر نگاه میکنه که سهیل سریع گفت: مثلاً میگم حالا.. دوست دارم بدونم عکس العملت چیه.

: ازش جدا میشم، حتی اگر بگه عاشقم شده.. همچین آدم به این بی رحمی باید تنبیه بشه و درد جدایی از عشقشو تحمل کنه، من باشم و لش میکنم تا همونطور که منو عذاب داد خودشم عذاب بکشه.

سهیل احساس کرد دردی توی قفسه سینه اش پیچیده.

دستی به صورتش کشیدو گفت: هوا گرم شده نه؟ من برم کولرو روشن کنم.

بلند شد رفت سمت کولر که به پذیرایی هم دید نداشت. تکیه داد به دیوارو نفس عمیقی کشید.

این دفعه نداشت افکار منفی سراغش بیاد.

با خودش گفت: رز نمیفهمه.. سهیل، چرا رز برات مهم شده؟ احساس اون نباید برات مهم باشه، مگه ضربه زدن به اون چیزی نیست که میخواستی؟

گوشیشو از جیبش درآوردو عکس سارارو آورد.. چشمای خندون سارا.. لبخند دل نشینش.

پوز خندی زدوبا خودش گفت: شوهر تو چجوری تونست ازت بگذره؟ الانم که فرار کرده... مردک.

صدای رز اومد: سهیلی.. رفتی کولر بکاری؟ سهیل خندیدو کولرو روشن کردو گفت: اوووومدم.

رز احساس خوشبختی میکرد. احساسی که دوست نداشت باهیچی عوض کنه. سهیل هم اینو متوجه شده بود که رز حسابی خوشحاله. شاهین یه عکس از شوهر سارا رو گیر آورد.

سهیل خونه بودو رز تو آشپز خونه. گوشی سهیل زنگ خورد.

سهیل: الو... سلام داداش.. شاهین: سلام.. خوشحالی، حسابی داره بهت خوش میگذره آره؟

سهیل سببی رو گاز زدو گفت: بهتر از این نمیشه.. تازه رز داره غذای مورد علاقمو درست میکنه، حسابی ازش استفاده کردم... نکه خوشحاله...

شاهین پوز خندی زدو گفت: متأسفانه این خوشحالی زیاد دوومی نداره چون من عکس گیر آوردم... عکس... البته به هزار بدبختی

وفلاکت، وقتشه.

سهیل قیافه اش درهم شد و گفت: من تازه داره بهم خوش میگذره، بزار فردا میام ازت میگیرم... ضدّ حال.

شاهین خندید و گفت: باشه... امیدوارم این دختره دلتو ندزده. \_ نه بابا توهم...

رز صدایش کرد. شاهین: برو... همسر نازنینت داره صدات میکنه، برو غذا بخور فردا حرف میزنیم. بعد خدافظی کردن.

روز بعدش سهیل رفت خونه شاهین و عکسو ازش گرفت.

شاهین دست به سینه روی مبل روبه روی سهیل نشسته بود.

به حالت مسخرگی گفت: زنت چطوری گذاشت از خونه بیای بیرون؟

سهیل اخم کرد و درحالی که به عکس نگاه میکرد گفت: مسخره نکن... ولی اگر پرسید من بهش بگم از کجا این عکسو گیر آوردم؟

شاهین بعد از کمی تأمل گفت: بگو... آهان... بگو خانواده زن این مرده دنبالش بودن تا ازش شکایت کنن... بگو بعدش فهمیدن من شوهرتم اومدن که بامن حرف بزنن.

\_ آره... همینو بهش میگم...

\_ نمیدونی به چه فلاکتی این عکسو پیدا کردم، گفتم بزار یه روز دیرتر بهت زنگ بزنم که حالشو ببری بعد ضدّ حال بخوری. خندید...

سهیل: حسووود... من رفتم... بهت خبر میدم که چی شد...

سهیل هم راه افتاد سمت خونه و توره داشت فکر میکرد که چطوری باهاش برخورد کنه.

ورسید خونه. تو دلش گفت: فقط بخاطر سارا...

بعد پیاده شد و مثل آدمای عصبانی وارد خونه شد و درو محکم پشت سرش بست. عکس هم تو دستاش بود رز باشنیدن صدای در اومد. \_ سهیل.. اومدی... چی شده؟ با نگرانی به سهیل نگاه کرد..

سهیل اخم کرده بود... گفت: نمیدونی؟... الان شرکت بودم، شانس آوردم که خانوادم نفهمیدنو آبروم نرفت..

\_ نکنه برای شرکت اتفاقی افتاده؟

سهیل پوزخندی زد و گفت: نخیر... شرکت هیچی نشده، چرا بهم نگفتی؟... چرا؟... منو بگو که احساس میکردم با خوشبخت ترین

و پاک ترین زن دنیا ازدواج کردم، ولی اشتباه میکردم...

رز که کلافه شده بود گفت: ای بابا... بگو چی شده خوب؟!

سهیل هم عکس شوهر سارا رو گرفت روبه روی رز و گفت: نگو نمیشناسیش که محاله باور کنم..

رز هم دقیق به عکس نگاه کرد و چشمش گرد شد، چیزی رو که میدید باور نمیکرد... به چشمش اعتماد نداشت.. چند بار پلک زد و با دقت نگاه کرد..

سهیل هم عکسو گرفت کنار.

نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی شنیدم نتونستم باور کنم که تو قبل از ازدواج ...اه، گفتنش هم حالمو بهم میزنه.. خوب شد که پدرو مادرت نبودن که ببینن.

رز که هنوز متعجب بود گفت: تو این عکسو.. این عکسو از کجا آوردی؟! خوب هرکسی قبل از ازدواجش بایه مردی آشنا شده بوده و یا دوست بوده.

: \_رز... خودتو زن به اون راه! این یارو زن داره میفهمی؟! امروز زنش عصبانی اومده بود سراغم، بیچاره چه گریه ای میکرد... میخواست پیدات کنه و ازت شکایت کنه.

رز بیشتر متعجب شد... گفت: تو.. چی میگی؟ زنش؟ ...

: \_آره، اگر میدونستم قبل از ازدواجمون بایه مرد متأهل دوست بودی هرگز باهات ازدواج نمیکردم، تو واقعا چچور آدمی هستی؟.

رز اخم کرد و گفت: بس کن.. داری مضخرف میگی... تو چی میدونی؟.

: \_چیزی که باید بدونمو میدونم، باید در رابطه من و یه تجدید نظر بکنیم..

: \_سهیل.. \_نمیخوام چیزی بشنوم، نمیتونم بخاطر اینکه با غرور و احساس من بازی کردی ببخشم.. فعلا از خونه بیرون نمیری تا تکلیفمون روشن بشه و من ببینم میتونم یه کاری بکنم صدای این زنه پیش کسی در نیاد یانه... فهمیدی؟.

بعدش سریع بدون فرصت توضیح دادن به رز رفت بیرون.

: \_سهیل... سهیل... ای خدا، حتی به من فرصت حرف زدن نداد بی رحم... خدایا چیکار کنم؟!.. چجوری این مساله رو حل کنم؟ باید با سهیل حرف بزنم..

چند بار به گوشی سهیل زنگ زد ولی جواب نداد.

سهیل هم زنگ زد به شاهین و همه چیزو بهش گفت.

سهیل: اصلاً همینجوری مونده بود... جاخورده بود حسابی. \_ای ول... کارت درسته.

: \_شاهین... ولی دیگه با این قضیه مسأله بچه دار شدن کنسله دیگه..

: \_آره دیگه... تو هم دیگه لازم نیست دلت بسوزه که مجبور شدی یه بچه بدنیا نیومده رو بکشی، خیالت راحت شد؟.

: \_آره... ای کاش زودتر این راه حل رو پیشنهاد میدادم.

: \_حالا چیکار میکنی؟ کجایی؟.

: بیرونم، رز داره کم کم جای سارارو پر میکنه، من نمیخوام اینجوری بشه، اون کیه که میخواد جای سارارو واسه مادروپدر پر میکنه؟! این بیشتر آزارم میده، باید قضیه رو به مادروپدر بگیم تا از چشمشون بیفته.

شاهین: هر کاری صلاح میدونی بکن... فقط مواظب باش کس دیگه ای نفهمه، میدونی که خیلیها تو شرکت دنبال بهانه هستن تا ازما ایراد بگیرن... دنبال سوژن دیگه..

: حواسم هست... نگران نباش، بسپارش به من..

با خودش گفت: میدونم موافقی شاهین.. هر مسأله ای که بخواد به رز آسیب بزنه تو باهاش موافقی، با اینکه مخالفم که آسیب جدی به رز بزنم اما وقتی به ناحقی که به خواهرم شده فکر میکنم... و وقتی میبینم مادرو پدرم میخوان جای خالی سارارو با رز پر کنن... نمیتونم آرام باشم.

سهیل هم راه افتاد سمت خونه پدر و مادرش و کم کم قضیه رو بهشون گفت.

مادرش حسابی عصبانی شد .

مادر: چی؟... اون... واقعا قبل از ازدواجش...

سهیل با حالت ناراحتی گفت: آره مادر.. منم باورم نمیشد که اون یه خانواده رو از هم پاشونده باشه.

پدرش که حسابی اخم کرده بود و عصبانی بود گفت: تقصیر توئه پسر.. بدون تحقیق و شناخت کافی رفتی و ازدواج کردی.. نباید بهش اعتماد میکردیم، باید خودم درموردش پرس و جو میکردم.

مادرش اشک ریخت و گفت: باورم نمیشه... اون مثل دخترم بود... یعنی پشت این مهر بونیاش آدمی هست که حاضره زندگی کس دیگه ای رو بخاطر یه هوس زودگذر نابود کنه؟!.. خدای من.

سهیل: هیچی سارا نمیشه... منم مقصرم قبول دارم، نمیخواستم با گفتن اینا ناراحتون کنم ولی... بیشتر بخاطر شرکت اومدم تا بهتون بگم... تا پدر، نگذارید این قضیه پخش بشه.

مادر: پدرت مواظبه ولی تو... قبلش این دختره چشم سفید و طلاقش بده... اصلا شاید بخاطر پول با تو ازدواج کرده باشه، از کجا معلوم؟.

سهیل: ولی مادر من اول باید خوب بررسی کنم و تحقیق کنم تا ببینم رابطه رز با اون مرد چی بوده، بعد سنجیده تصمیم بگیرم.



پدر: منم موافقم... تو که درباره این دختر تحقیق نکردی... لااقل در این مورد خوب تحقیق کن و فکر کن تا دوباره گند نزنی پسر، شرکت بامن..

سهیل: نگران نباشید پدر... سهیل تورا بود تصمیم گرفت از این به بعد بارز سرد رفتار کنه و این رفتارشاتو جایی که باعث عذاب رز میشه ادامه بده.

وقتی رسید خونه یه کلمه هم با رز حرف نزد. رز که منتظر سهیل بود تا بتونه از خودش دفاع کنه... سهیل یه چیز مهمی رو نمیدونست که رز حتماً میخواست بهش بگه.

رز: سهیل... صبر کن... بزار توضیح بدم..

سهیل برگشت سمتشو باخم گفت: چه توضیحی؟... میخوای کاری که کردی رو توجیح کنی؟... من نمیخوام بشنوم.

: سهیل... تو بدون اینکه حرفای منو بشنوی داری قضاوت میکنی؟... من نمیخوام اینطوری زندگیمون از هم بیپاشه..

: فایده نداره... چون دیگه زندگیمون مثل سابق نمیشه، خدا رو شکر که قبل از اینکه بچه دار بشیم قضیه رو فهمیدم.

رز که حرفای سهیل قلبشو بدرد آورد گفت: پس که اینطور... دیگه هیچی مثل سابق نمیشه؟!!

: نه نمیشه... دیگه هم با من حرف نزن... حتی بعضی وقتا شک میکنم که تو واقعا منو دوست داشتی که باهام ازدواج کردی و یا بخاطر پول بود..

رز هم عصبانی شد و تو یه لحظه سیلی محکمی زد تو گوش سهیل.

رز: آفرین... دستت درد نکنه... منو باش که فکر میکردم خوشبخت ترین زن دنیام... ولی اشتباه میکردم، واقعا برات متأسفم که بهم اعتماد نداری و این طرز فکر.

اینارو گفت و رفت تواتاق و درو بست. نشست رو تختو اشکاش سرازیر شد... میخواست به سهیل توضیح بده و بگه... میخواست بگه که بیگناهم، و اون قصد خراب کردن یه زندگی رو نداشته ولی نشد... سهیل قلبشو شکوند و با قضاوت بی جاش ناراحتش کرد، دیگه نتونست حرفشو به سهیل بگه.

سهیل کتشو درآورد و محکم پرت کرد روی مبل... تی وی رو روشن کرد، میخواست به هیچی فکر نکنه. رز هم درحالی که گریه میکرد دراز کشید و همونجور خوابش برد.

ساعت 3 نصفه شب بود که سهیل از خواب پرید... تی وی روشن بود، میدونست رز خوابه.

بلند شد رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه، دید رز خوابیده و قطرات اشک رو صورتش خشک شده.

با دیدنش قلبش لرزیدو میخواست دستشو بزاره رو گونه اش ولی...دستشو مشت کرد..

زیر لب گفت:متأسفم رز، کاری که با خواهرم کردی غیر قابل بخشش، آخه چه توضیحی میخوای بهم بدی دیوونه؟...چی میتونی بگی؟.

پوفی کشیدو لباساشو برداشتو رفت پذیرایی.

تا یه مدت سهیل تو پذیرایی میخوابیدو دریغ از یه کلمه حرف زدن. شبا دیر میومد ویا حتی یه شب خونه شاهین خوابید. رز دیگه کم کم داشت اعصابش خرد میشد، منتظر فرصت برای حرف زدن بود ولی سهیل این فرصتو بهش نمیدادو از دست سهیل هم بخاطر این بچه بازباز عصبانی بود.

تا یکی هفته وضع همینطور بود.

سهیل وشاهین یه شب دو نفری خونه پدرو مادرش بودن.

مادر:چرا تو طلاقش نمیدی؟... پدر:شاید داره درباره اون موضوع هنوز فکر میکنه، آره سهیل؟

سهیل:دیگه من همه چیزو میدونم! فکر کردن نداره دیگه.

پدر:پس...چه تصمیمی داری؟..میخوای باهاش زندگی کنی وببخشیش؟.

سهیل:اگر قبل از ازدواج بهم میگفت بهتر بود...ولی الان جای هیچ بخششی نیست.

مادر:پس طلاقش بده وخودت رو راحت کن...من دیگه نمیتونم مثل سابق دوستش داشته باشم، نمیتونم...میفهمی؟ نمیخوام دیگه عروسم باشه.

سهیل:میخواستم طلاقش ندم تا شاید یه کم اذیتش کنم...

پدر اخم کردوگفت: بجای این کارا تصمیم نهاییو بگیر.

مادر:اینجوری نمیشه...من باید برم خودم باهاش حرف بزنم...باید خودم با رز حرف بزنم.

سهیل و شاهین جا خوردن...شاهین خواست چیزی بگه که سهیل زودتر گفت:نه مادر...قبلا هم بهتون گفتم..من خودم میتونم این قضیه رو حل کنم...باهاش حرف میزنمو تصمیم نهاییمو میگیرم.

شب بعدش هم سهیل رو کنایه خوابید. رز دیگه نمیتونست این رفتار سهیل رو تحمل کنه.

رو به عکس سارا گفت: تو خودت شاهد باش که برادرت بدون اینکه حرفای منو بشنوه قضاوت کرد... دیگه نمیتونم صبر کنم خودمو گول بزنم که ممکنه بیاد سراغم تا حرفای منو بشنوه...

بعد بلندش رو رفت پذیرایی. دید سهیل دراز کشیده. سهیل تا دیدش چشماشو بست.

رز: دیدم که بیداری... سهیل چیزی نگفت و چشماشو باز نکرد.

: \_هی به خودم گفتم میای سراغم تا حرفامو بشنوی... اما نشد، تو تنهایی قضاوت کردی... حتی نخواستی حرفای منو گوش بدی، این عدالت توئه آره؟ سهیل باز هم سکوت کرد.

: \_باشه... باز هم سکوت کن... ممکنه حرف منو باور نکنی ولی من باید بگم... راستش سهیل، من اصلاً نمیدونستم که اون مرد متأهله... باور کن من نمیدونستم، اون میخواست باهام آشنا بشه همین... ارتباط با اون مردک دروغگو یه مدت کوتاه بود، باور کن... همینو میخواستم بهت بگم.

سهیل با شنیدن این حرف جا خورد و چشماشو باز کرد و نشست.

سهیل: چی گفتی؟ \_گفتم که من نمیدونستم که اون مرد متأهله... از دوستی با اون قصد بدی نداشتم ولی اون بود که هی بهم میچسبید... اولش گفت قصدش آشناییه وبعد مثل کنه هر روز میومد سراغم، قسم میخورم سهیل..

سهیل نمیتونست حرف رز رو باور کنه.

گفت: دروغ میگی؟ یا میخوای کار تو توجیه کنی... ویا..

رز سری به نشونه تأسف تکیه داد و گفت: برات متأسفم که بهم اعتماد نداری... من میخواستم زودتر بهت بگم ولی تو بهم فرصت حرف زدن ندادی...

: \_رز تو... تو نمیدونستی که اون متأهله؟... واقعاً؟.

سهیل همچنان متعجب بود. چون اگر این حرف رز راست بوده باشه. سهیل باید درمورد انتقامش تجدید نظر بکنه. این حرف رز یعنی هرچی تو این مدت خودشو شاهین برای انتقامشون برنامه ریزی کردن اشتباه بوده...

رز کمی نزدیکتر به سهیل ایستاد و زل زد به چشمای سهیل و گفت: به ارواح خاک پدر و مادرم من نمیدونستم اون عوضی زن داره...

سهیل سکوت کرد و رفت تو فکر. همه چی رو سرش خراب شد... احساس سنگینی میکرد، چطور این به فکرش نرسیده بود که رز ممکنه ندونه؟ اینقدر آتیشش تند بود که خودشو شاهین بریدنو دوختن... یعنی رز مقصّر نیست؟ مگه میشه؟... اینا افکاری بود که در طول یکی دو دقیقه به ذهن سهیل هجوم آورد...

رز که دید سهیل سکوت کرده و رفته تو فکر گفت: ولی به قول تو...دیگه هیچی مثل سابق نمیشه...نه؟ تو بهم توهین کردی...

سهیل نمیدونست چی باید بگه. فقط گفت: رز.. به من ...به من فرصت بده.

فقط همینو تونست بگه... فقط همین.

اینو گفت و بلند شد. رز: سهیل... سهیل رفت تو اتاق.

تودش گفت: باید چیکار کنم؟...اون نمیدونست...نمیدونست، خدای من...قسم خورد که نمیدونه...رز قسم خورد.. لباساشو پوشیدو سریع رفت بیرون.

رز: سهیل...سهیل کجا میری؟...ای خدا...از دست این.

با خودش گفت: یعنی حرفمو باور کرد؟ من قسم خوردم...سهیل خیلی باید بی رحم باشی که حرفمو باور نکنی...اگر مثل قبل خندون بیای سراغم شاید بهت یه فرصت دیگه بدم.

سهیل داشت قدم میزدو فکر میکرد، اینقدر فکر کرد که احساس کرد مغزش داره منفجر میشه.

تا صبح بیرون بودو بعدش رفت خونه شاهین.

شاهین خمیازه کشیدو از جلوی در اومد کنارو گفت: صبح به این زودی اومدی...چی شده؟ امروز که با رز بحث کردی آره؟.

سهیل نشست رو مبل و گفت: شاهین...شاهین رز...رز نمیدونست شوهر سارا زن داره...اون واقعا نمیدونست، قسم خورد.

شاهین که در حال کشیدن خمیازه دوم بود یکدفعه خمیازه اش رفت وبا متعجب به سهیل نگاه کرد.

سهیل به نقطه ای خیره شدو گفت: این یعنی...تمام کارایی که ما کردیم...الکی بوده، میفهمی شاهین؟ ما خواستیم از کسی انتقام بگیریم که که مقصر نبوده و ناخواسته وارد ماجرا شده...ناخواسته..

شاهین: عذاب وجدان نداشته باش...خودت داری میگی ناخواسته...در هر صورت اون مسبب نابودی زندگی خواهر ما شده نه؟...پس واسه من هیچ فرقی نمیکنه...واسه تو هم نباید فرقی بکنه.

سهیل جاخوردو ناباورانه به شاهین نگاه کرد..

با خودش گفت: یعنی شاهین بازم میخواهه این انتقام مسخره رو ادامه بده؟.

:\_شاهین...بی وجدان نباش، ما اشتباه کردیم میفهمی؟...منم الکی هم زندگی خودمو نابود کردم وهم زندگی رزو...نمیتونم عین خیالم نباشه...ای کاش از اول مطمئن میشدیم بعد این انتقامو شروع میکردیم...آه..

شاهین اخم کرد و با بی رحمی تمام گفت: سهیل..من این انتقامو تا آخر ادامه میدم، بهتره تو هم ادامش بدی..چون الان تو بیشتر از من درگیری...یادته؟ تو خودت خواستی که به اون نزدیک بشی.

سهیل کمی مکث کرد و بعد گفت: ولی تو تحریکم کردی که باهاش ازدواج کنم...یادته؟..شاهین تو که نمیخواهی همه تقصیرارو بندازی گردن من؟.

:\_همین که نا خواسته باعث مرگ سارا شده واسه من دلیل خوبیه که انتقام بگیرم.

سهیل دیگه نتونست این رفتار شاهینو تحمل کنه، ایستاد و گفت: شاهین..فراموش نکن که اون همسر منه، تا حالا همه کارارو من کردم...پس تو بدون من نمیتونی کاری بکنی.

شاهین پوزخندی زد و گفت: درسته... تو تا اینجا خیلی خوب عمل کردی...ولی من کمک زیادی نکردم، سهیل..به سارا فکر کن..مطمئنم که اونم میخواد ما انتقام بگیریم...نزار پاهات شل بشه، باید یه کاری بکنیم تا روح سارا به آرامش برسه...متوجه میشی؟.

سهیل فکری به سرش زد؛ بالاینکه قلباً راضی به انتقام نبود اما برای اینکه در جریان کارای شاهین باشه مجبور شد موافقت کنه. تا شاید بتونه جلوشو بگیره، نباید اعتماد شاهینو از دست میداد..

شاهین ممکن بود کارای بدتری هم بکنه پس باید درجریان باشه.

سهیل: بسیار خوب...منم هستم، همونطور که تو گفتی ما ادامه میدیم.

شاهین لبخندی زد و گفت: ای ول...دمت گرم. بعد سهیل رو بغل کرد.

سهیل: منتظر باش..بزار من برم خونه تا ببینم تکلیفم با رز چی میشه.

:\_باشه...من منتظرم.

سهیل اومد بیرون. توراه حسابی فکر کرد. داشت قدم میزد. رو یه نیمکت نشست.

تو دلش گفت: نه...من نمیتونم ادامه بدم...دیگه نمیتونم، این کار درست نیست..من نباید بزارم شاهین بفهمه واز زندگی رزبرم بیرون، آره...دیگه نباید این زن بی گناه رو اذیت کنم...باید طلاقش بدم..رز منو ببخش، من بهت علاقه مند شدم اما نباید بشم چون...دیگه نباید باهم زندگی کنیم، من لیاقت تورو ندارم، اینجوری فقط شاهین اذیتت میکنه و منو هم هی میخواد تحریک کنه...باید تمومش کنم و پای خودمو بکشم کنار..این تنها راهه، منو ببخش.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید..سریع پاکش کرد.

سهیل بلند شد و راه افتاد سمت خونه تا بارز صحبت کنه. رسید خونه و کلید انداخت و رفت تو.

دوروبرشو نگاه کرد و دید رز نیست. میخواست بره تو اتاق و تا نزدیک اتاق شد صدای تلفن صحبت کردن رزو شنید که میگفت: بله...بله...درسته! حالا نتیجه آزمایش چیه؟...چی؟...یعنی چی؟...شما گفتین که من...من باردارم؟.

سهیل تا اینو شنید جاخورد.

رز: مطمئنید که اشتباه نشده؟...خیلی ممنون...خیلی ممنون. بعد قطع کرد.

سهیل هنوز پشت در ایستاده بود و نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت..شوکه بود و این دقیقاً همون اتفاقی بود که اصلاً انتظارشو نداشت.

رز هم تا قطع کرد شروع کرد باعکس سارا حرف زدن. یه کم هم اشک میریخت .

رز: سارا...تو داری عمه میشی، منم دارم مادر میشم، ولی نمیدونم که خوشحال باشم یا ناراحت، چون نمیدونم سهیل میخواد چیکار کنه...نمیخوام فقط بخاطر بچه باهام زندگی کنه و حتی نمیخوام طلاقم بده چون دوستش دارم..درسته از دستش دلخورم اما میخوام بهش یه فرصت دیگه بدم .

سهیل هم عصبانی درو باز کرد .

رز سریع سرشو چرخوند سمت سهیل، اولش کمی جا خورد ولی بعد سعی کرد خونسرد باشه. گفت: !...سهیل...تو کی اومدی؟ . سهیل هم که کنترلشو از دست داده بود عصبانی گفت: رز...اینقدر با این عکس صحبت نکن، اون مرده...میفهمی؟ سارا مرده . بعد عکس خواهرشو برداشت و محکم زد زمین و شیشه اش شکست. رز اصلاً انتظار چنین عکس العملی رو از طرف سهیل نداشت. حسابی متعجب بود .

بلند شد و عکس رو برداشت و گفت: اون زنده است...زنده است...چرا هی میگی خواهرت مرده؟ چرا؟...مگه نگفتی بهش وابسته بودی.. بعد گریش گرفت و با عکس از اتاق اومد بیرون. رز با خودش گفت: سهیل عکس خواهر خودشو زد زمین..اصلاً چی باعث شده اینقدر عصبانی بشه؟ حرفای پای تلفنمو شنیده یعنی؟ منو باش فکر میکردم خندون میاد خونه ...

سهیل هم بعدش از اتاق اومد بیرون و دید که رز روی کاناپه نشسته و اشکشو پاک میکنه. اومد جلو .

سهیل نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بشه. گفت: تو بارداری آره؟...شنیدم ..

رز با ناراحتی گفت: من؟...آره، متأسفانه .

سهیل نگاهش کرد و خونسرد گفت: چرا متأسفانه؟...بخاطر رفتارم میگی؟...منو ببخش، زود قضاوت کردم و حرفای تورو هم گوش ندادم...منو ببخش .

: \_دیگه فایده نداره...تو منو خورد کردی...به من اعتماد نکردی...بدتر از اون اینکه نخواستی به حرفای من گوش بدی و بهم فرصت ندادی که از خودم دفاع کنم...بخشمت؟...تازه اینجور عصبانی اومدیو داری داد میزنی.. نکنه بخاطر بچته؟ .

سهیل: رز چی داری میگی؟...تو خودت جای من بودی چیکار میکردی؟...نه...جداً تو بودی چیکار میکردی؟ من دیگه بابت

دوستیت با اون مرد سرزنش نمیکنم....منو ببخش..نمیدونی وقتی که همسر اون مرد اومد پیشمو با اشکو آه حرف میزد من

چه حالی شده بودم، به...به هزار بدبختی تونستم ساکتش کنم، فکرم حسابی درگیره رز .

:نه آقا سهیل...اگر میخوای از شر من خلاص بشی این حرفارو نزن، منم بچه رو سقط میکنم .

سهیل ناباورانه به رز نگاه کرد...رز خیلی از دست سهیل ناراحت بود که این حرفو زد...فکر میکرد سهیل دوشش نداره و صرفاً بخاطر بچه است که این حرفارو میزنه .

:تو اینکارو نمیکنی...ببین رز، تو پیش من زندگی میکنی تا وقتی بچه بدنیا بیاد، اون موقع تصمیم میگیریم که باهم باشیم یا نه...اینجوری راضی میشی؟ .

رز هم چیزی نگفت و روشو کرد اونورو دستشو کشید رو صورتش .

سهیل پوفی کشید و گفت:خواهش میکنم رز...بامن زندگی کن...خواهش میکنم ...

ملتسمانه به رز نگاه کرد...رز هم متوجه نگاهش شد .

سهیل اینارو گفت و ناراحت رفت تواتاق...رز هم ناراحت رو مبل نشست، گیج شده بود...نمیدونست چیکار کنه... به شیکمش نگاه کرد و دستشو کشید روشو زیر لب گفت:منو ببخش که حرف از سقط کردن زدم...هنوزم باورم نمیشه که دارم مادر میشم، حس خیلی خوبیه...خیلی خوب .

سهیل یواشکی به حرکات رز نگاه میکرد...لبخندی زد و رفت تواتاق...باید به رز فرصت بده، تو این چند روز بدجور با رز برخورد کرده بود و شرمنده بود. چون فکرش مشغول بود دیر خوابش برد .

رز هم تواتاق خواب خوابید و نداشت سهیل پیشش بخوابه و فرستادش پذیرایی .

انگار حالا نوبت اون بود که واسه سهیل طاقچه بالا بزاره. روز بعدش هم سهیل از خونه نرفت بیرون. داشت تلفنی با شاهین حرف میزد:رز حامله است...من دارم پدر میشم ...

شاهین هم تعجب کرد و مثل سهیل جا خورد.

:راست میگویی؟...اون بارداره؟ :آره...بارداره...دیروز فهمیدیم.

شاهین لبخندی زد و گفت:خوبه...ببین...بخاطر بچه باهات آشتی کن و بعدش باهم یه کاری میکنیم تا بچه سقط بشه، چطوره؟ .

سهیل اخمی کرد و گفت:نه شاهین..

شاهین هم اخمی کرد و عصبانی گفت:یعنی چی نه؟ تو گفتی هستی...در ضمن، ما از قبل در این مورد باهم حرف زدیم...یادت رفته؟.

:نه ولی... :دیگه ولی نداره که برادر من، باید اینکارو بکنیم..

سهیل دوباره بی اختیار گفت: نه شاهین .

کم کم داشت شاهینو به شک مینداخت.. یادش رفته بود که قرار بود حرفای شاهینو قبول کنه وبا سیاست جلو شو بگیره... احساساتی شده بود... بخاطر همسرو بچه تو راهش .

: \_ تو چت شده سهیل؟.. نکنه عاشق این دختره شدی... اگر عاشقش شدی بگو تا من تکلیفمو با تو بدونم .

سهیل جاخوردو کمی من من کردو مجبور شد بگه: خيله خوب... پس لااقل به من وقت بده که یه نقشه تازه بکشم خیلی مؤثرتر از این نقشه سقط بچه... من تاحالا خیلی کمک کردم ونقشه کشیدم، بهم اعتماد کن شاهین.. بهم وقت میدی؟.

نفسشو حبس کرده بود... منتظر بود شاهین بهش وقت بده وبگه بله.. باشه .

شاهین بعداز تاملی گفت: باشه... چون داداشمی وبهت اعتماد دارم، زیاد منتظرم نزار، باید زودتر این ماجرا تموم بشه .

سهیل نفس راحتی کشیدو گفت: حتماً... نگران نباش. بعدش خدافظی کردن .

سهیل تو دلش گفت: منو ببخش شاهین... نمیخواستم دست به سرت کنم ویا منتظرت بزارم ولی چاره ای ندارم، چون... من تصمیم نهاییمو گرفتم... نمیخوام تو خرابش کنی.. من فکرامو کردم... دیگه نمیخوامو نمیتونم که رز رو طلاق بدم..

بعد بلند شدو رفت تو اتاق، رز نشسته بودو کشوی لباساشو مرتب میکرد .

سهیل لبخندی زدو گفت : رز... میشه به من گوش بدی؟.

رز بهش کم محلی کردو گفت: خيله خوب بگو... من مثل تو نیستم که به همسر خودم فرصت حرف زدن ندارم .

این حرف بیشتر سهیل رو شرمنده کرد .

: \_ رز... من دوستت دارم.. خیلی زیاد، نمیخوام از دستت بدم... باور کن.. اینو از صمیم قلبم میگم... منو ببخش، من دوست دارم تا آخر عمرم روفقط با تو زندگی کنم وبا هم پیش بچمون باشیم.. این چیزیه که من میخوام، خواهش میکنم خرابش نکن... خواهش میکنم..

این حرفو در کمال صداقت گفت.. بدون اینکه ذره ای غرور بخرج بده .

رز نگاش کردو نگاه صادق سهیل رو متوجه شد .

رز با خودش گفت: نمیتونم ریسک کنمو خوشبختیمو با دستای خودم نابود کنم.. من سهیلو دوست دارم.. ازم عذر خواهی کرد، تو تنها نیستی رز .



بعد از کمی تأمل گفت: تو منو حسابی ناراحت کردی، باشه.. میبخشمت... ولی یادت باشه من هیچوقت ازت نپرسیدم که قبل از ازدواج دوست دخترات چطور آدمایی بودن.. اینو فراموش نکن.

سهیل سرشو انداخت پایینو گفت: من خیلی با دخترا نبودم... بعدش هم که قلب من فقط برای تو تپیدو میتپه، پس با من میمونی؟.

گفتن این حرفا کمی براش سخت بود ولی بالأخره گفت..

رز هم بهش لبخند زد. سهیل هم خندون بطرف رز رفتو درآغوشش گرفت وجفتشون خندیدن.

این تصمیمی بود که سهیل برای همیشه گرفته بود... بدون انتقام.. بدون خشمو کینه ..

بعد از اون سهیل سعی میکرد شاهین رو دست به سرکنه ویا بهش وعده و وعید بده که حواسش هست و فکراییی تو سرش داره. ده پونزده روز همینجوری گذشت..

ولی سهیل تا کی میتونست شاهینو آروم نگه داره درحالی که شاهین خشمشو کینه وغرورش بیشتر از قبل میشد؟!!

سهیل ورز خوشحال داشتن زندگیشونو میکردن.. عکس سارا رو هم درست کرده بودنو مثل همیشه تو اتاقشون گذاشته بودن.

رز دستی به عکس سارا که قاب عکسشو تعمیر کرده بودن کشیدو گفت: خوب سارا خانوم.. درستت کردیم.

سهیل که دست به سینه ایستاده بود خندیدو گفت: آره، شدی مثل روز اول... سارا، وقتی که من نیستم مراقب زنم باشیا. بلند بلند خندید.

رز نگاه عاشقانشو به سهیل دوخت. سهیل هم با لبخند به رز نگاه کردو خم شدو لبای رزو کوتاه بوسید. نشست کنار رزو دستشو گذاشت روی شیکم رز.

گفت: عزیز بابا... زودتر بیا، منو مادرت نمیتونیم زیاد منتظر بمونیم.

رز لبخندی زدو به سهیل چشم دوخت.

خبر باردار بودن رز رو سهیل تلفنی به پدرومادرش گفت.

مادر: راست میگی؟. \_ آره مامان، درمورد قضیه قبل از ازدواجمونو اون مرد متأهل هم با رز صحبت کردم.. نگران نباشید حل شد.

\_ یعنی چی حل شد؟ بخاطر بچه؟.

:نه، من رزو دوست دارم و بهش اعتماد دارم...مطمئنم اون نمیدونسته که اون مرد زن داره، اون دختر خوبیه مامان، مطمئن باشید.

:واقعاً؟ بهر حال گذشته ها گذشته..اگه تصمیمت اینه و مطمئنی منم حرفی ندارم...تبریک میگم که داری پدر میشی.

سهیل خندید و گفت:پدر شدن حس خیلی خوبی داره مامان، خوشحالم که دارم پدر میشم.

مادرش خندید و گفت:پدرت هم داره بهت تبریک میگه...ولی زود نبود سهیل؟.

:دیگه چمیدونم..ناخواسته بود دیگه مادرمن، ولی منو رز راضی هستیم.

:دوست داری پسر بشه یا دختر؟.

:خوب، هنوز دراین مورد فکر نکردم ولی فرقی نمیکنه..ایشالا سالم باشه و باهوش.

:ولی انکار نکن که پسر دوست داری.

سهیل خندید و گفت:مامان خوب ته دل منو میخونیا..خوب آره، دوست دارم یه پسر قوی داشته باشم مثل خودم و یه دختر ماه و معصوم مثل رز..اگه دختر شد اسم گلو روش میزارم مثل رز.

مادرش آهی کشید و گفت:معلومه خیلی رزو دوست داری.

:خوب..آره، البته سر این قضیه اخیر باهم مشکل داشتیمو یه کم برام ناز کرد...ولی آشتی کردیمو همه چی خوبه.

:گوشیو بهش بده تا باهاش صحبت کنم..باید چندتا توصیه مادرانه بهش بکنم.

سهیل خندید و گفت:چشم. سهیل گوشیو داد به رز..خیلی دوست داشت بینه مادرش داره چی میگه به رز.

رز گه گاه سری تکون میداد و میگفت باشه..بله...گه گاه هم میخندید..

هر وقت که سهیل میرفت سرکار به رز هی سفارش میکرد کار نکنه..ناهار زیاد بخوره و بعضی وقتا رز خواب بود وقتی که میرفت سرکار..حتی برای رز گل هم میخرید تا روحیه اش عوض شه.

تا اینکه..بالآخره صبر شاهین لبریز شد..به سهیل شک کرده بود.

داشت حاضر میشد. هی باخودش میگفت:سهیل خان..منو میخوای بیچونی آره؟..باشه...خودم تنهایی ادامه میدمو به کمک تو هم احتیاجی ندارم، تو به اندازه کافی تا اینجا کمک کردی..از اینجا به بعد شو خودم میرم...تنها، فکر کردی نفهمیدم به رز احساس پیدا کردی که داری لفتش میدی؟!..احمق.

سوار ماشینش شدو رفت سمت خونه رزوسهیل ومنتظر موند. بیرون خونه منتظر بود.

میخواست کارو یه سره کنه.

شاهین:رز...برای همیشه که اون تو نیمونی...بالآخره میای بیرون، خیلی داری از زندگیت لذت میبری نه؟...ولی این خوشی زیاد دوومی نداره.. یعنی من نمیزارم که دووم داشته باشه.

سهیل هم داشت حاضر میشد که بره بیرون.

سهیل:من یه قرار ملاقات با پدرم دارم..دوست نداشتم تورو تنهات بزارم ولی چاره ای ندارم.

رزلبخندی زدو گفت:نه...اشکالی نداره..منم امروز نوبت دکتر دارم..باید برم.

:\_دوست داشتم منم باشم ولی دفعه بعد حتماً باهات میام، مراقب خودت باش.

:\_نگران نباش...راستی، ما نمیریم خونه پدرومادرت؟

:\_چرا یه دفعه که سرم خلوت بود حتماً میریم باهم، مادرم هم گفت که بیایم اونجا.

رز سری تگون دادوگفت:باشه... سهیل رفت بیرون. شاهین دیدش.

شاهین:اینقدر منتظر میمونم تا بیای بیرون، آقا سهیل...بهتره با بچه ات خدافظی کنی...نمیتونم ببینم با دشمن خواهرت داری خوش میگذرونی..

دو سه ساعت بعد رز حاضر شدو رفت بیرون. شاهین هم ماشینش رو روشن کرد. منتظر بود تا رز از خیابون رد بشه. رز هم از خیابون اونطرف رد شدو رسید اینور که شاهین بود. تا رسید اینور شاهین سرعتشو زیاد کردوداشت میرفت طرف رز. رزکه تا وسط خیابون رسیده بود بادیدن ماشین پر سرعت شاهین جیغ بلندی کشیدوشاهین چشماشو بستو محکم زد بهش. رز پرت شد اون طرفترو شاهین گازشو گرفت ورفت. مردم هم جمع شدن دور رزو یکی سوارش کردتا ببرتش بیمارستان.

شاهین نفس نفس میزد...خندیدوگفت:تمومش کردم...زدمش...سارا...زدمش.

دیوانه وار میخندید...قلبش کمی سبک شده بود.

سهیل هم داشت با پدرش حرف میزد...سرکار بودن.

پدر:پس همش یه سوء تفاهم بود آره؟...ببین یه موضوع الکی چه کرد باهاتون. \_آره...

:\_وقتی زنگ زدی به ماو گفتی که زنت بارداره من یه لحظه فکر کردم که میخوای بعد از بدنیا اومدن بچه طلاقش بدی...

سهیل لبخندی زدوگفت:نه..اون قضیه حل شد..

:\_باز خوبه دراین مورد عجولانه تصمیم نگرفتی..

گوشی سهیل زنگ خورد.

:\_الو...سلام...خودم هستم، بفرمایید...چی؟...رز؟ همسر مه چطور؟...چی؟ کودوم بیمارستان؟...باشه..من الان خودمو میرسونم. بعد قطع کرد.

سهیل هول کرده بودو قلبش تند تند میزد...احساس میکرد نمیتونه نفس بکشه.

پدرش هم که هول شده بودو نگران بود گفت:چی شده؟. \_رز...باید برم پدر...

چند دقیقه بعد راه افتاد سمت بیمارستان...نمیدونست چجوری این راهو تا بیمارستان طی کرد.

رز تو اتاق عمل بودو سهیل هم ته دلش دعا میکرد، اشکش از گوشه چشمش سرازیر شد...غرورش براش مهم نبود مهم سلامتی همسرش بود...قلبش داشت از سینه میزد بیرون.

دستشو گذاشت رو قفسه سینهو نفسای عمیقی کشید ولی آرام نمیشد.

دکتر اومد بیرون سهیل:آقای دکتر...همسر من دکتر:حالش خوبه...خطر از بیخ گوشش گذشت.

سهیل قلبش آرامتر شد... سریع گفت:بچه ام چی؟...اون چی؟.

دکتر آهی کشیدو سرشو انداخت پایین ..

:\_متأسفم...ضربه شدید بود...نتونستیم بچه رو نجات بدیم.

سهیل زانوهانش سست شدو افتاد رو صندلی... \_واااای...

دکتر:نا امید نشین..خوشبختانه شما میتونید دوباره بچه دار بشین، الان همسرتون بیشتر از هرکس به شما احتیاج داره.. نگران نباشید.

اینارو گفت ورفت.دو ساعت بعدش هم رز چشماشو باز کردوبهوش اومد. سهیل پیشش بود ودست رزو گرفته بود تو دستاش، چشماش سرخ شده بودو پف کرده بود.

رز با بی حالی گفت:سهیل...تو اینجایی...

سهیل لبخندی زد و گفت: آره عزیزم... من اینجام، تو حالت خوبه نگران نباش... بزودی میریم خونه.

: \_سهیل... بچه ام... بچمون...

سهیل هم ناراحت سرشو انداخت پایین. نمیدونست چی بگه.

رزدقایقی به سهیل خیره شد و دستشو گذاشت رو شیکمش.. حسش نمیکرد.. بچه کوچیکشو حس نمیکرد. اشکش سرازیر شد.

سهیل به رز نگاه کرد و گفت: رز... من و تو تازه اول راهیم... نا امید نشو، ما بازم میتونیم بچه دار بشیم، اینو دکتر گفت... پس ناامید نشو.

ولی رز همچنان داشت گریه میکرد. اولین بچشو از دست داده بود.. نمیتونست ناراحت نباشه.

: \_رز گریه نکن... منم ناراحت میشما... رز... من بهت قول میدم که کسی رو که بهت زده و در رفته رو پیداش میکنم، بهت قول میدم.

رز نگاش کرد و گفت: قول میدی واقعا؟ پیداش میکنی؟.

سهیل اشکاشو پاک کرد و گفت: آره عزیزم... قول میدم.

رز کمی فکر کرد و گفت: اون... اون... یه پژو مشکی بود، آره.. پژو مشکی... هیچ وقت فراموش نمیکنم.. پژو مشکی..

سهیل هم کمی فکر کرد و یاد ماشین شاهین افتاد. ماشین شاهین هم یه پژو مشکی بود.

تو دلش گفت: آره.. کار خودش.. شاهین، مطمئنم... ای نامرد... پس بالاخره کار خودتو کردی آره؟ هیچوقت نمیبخشمت... هرگز آشغال بی وجدان..

یه لحظه یاد پدرش افتاد... حتماً نگران شده. \_رز، من الان میرم.. زود برمیگردم.

رز سری تکیون داد، سهیل رفت با تلفن بخش به پدرش تماس گرفت

پدر: الو... سهیل... چی شده؟ رز حالش خوبه؟ چی شده؟ من چیزی به مادرت نگفتم تا ناراحت نشه، گفتم اول به خودت زنگ بزنم.. چی شد؟.

: \_آره... فقط بچمون... پدرش با بهت گفت: از دست دادینش؟.

سهیل سری تکیون داد و گفت: آره پدر... ولی من کسی که زد به رزو در رفت و هر جور که شده پیداش میکنم.. ازش نمیگذرم بی وجدانو.

پدرآهی کشید و گفت: خدا بهتون صبر بده... مخصوصا رز... دوباره که میتونید بچه دار بشید آره؟.

سهیل سری تکون داد و گفت: آره پدر...

: \_ خوب خوبه... من به مادرت میگم بیاد پیش رز... نگران نباش. \_ ممنون پدر..

همون روز رز مرخص شد... سهیل دست رزو گرفته بود و سوار ماشین شدن .

رز حسابی گرفته بود... سهیل هم همینطور. سهیل: رز... خوبی؟.

رز فقط سری تکون داد و هیچی نگفت... سهیل سوار شد و راه افتادن .

رسیدن خونه رز دراز کشید.

سهیل: مادرم میاد پیشت تا مراقبت باشه... منم میرم تا پیگیر بشم ببینم کی بهت زده.

: \_ برو کلانتری شکایت کن.. من از این قضیه نمیگذرم سهیل..

سهیل پوفی کشید و گفت: منم نمیگذرم... تو آرام باش .

رز چیزی نگفت. چند دقیقه بعد مادرش رسید . نگران بود و آشفته... معلوم بود که گریه کرده.

گفت: کجاست؟.

سهیل: دراز کشیده... مادر.. در مورد اون موضوع هم حرفی بهش نزنید، من بهش نگفتم که شما خبر دارید.

مادرش سری تکون داد و گفت: حالا که یه سوء تفاهم بوده، دیگه این موضوع تموم شد دست... نگران نباش... اول دخترمو از دست

دادم، حالا هم نوه بدنیا نیومدمو، چه شانسی داریم ما .

مادرش موند پیش رزو سهیل هم عصبانی رفت خونه شاهین... قلبش محکم میزد تو سینش.. بخاطر کاری که شاهین کرده

بود، کاری که کرده بود غیر قابل بخشش بود.

شاهین درو باز کرد و با نگاه خشمگین سهیل روبه رو شد که داشت نفس نفس میزد.

خونسرد گفت: !... سهیل، سلام.. بیا تو.. چیه؟ گرفته ای؟.

سهیل پوزخندی زد و گفت: خیلی بی وجدانی که به یه بچه بی گناه هم رحم نکردی.

شاهین هول کرد ولی خونسرد گفت: من که متوجه نمیشم چی داری میگی... چیزی شده؟.

سهیل داد زد: خیلی پست فطرتی، بهت گفتم که اینکارو نکن... بهت گفته بودم که بهم فرصت بده... اما تو چیکار کردی نامرد؟!.

: \_سهیل... خودتو کنترل کن... بگو چی شده..

: \_خودتو نزن به اون راه.. با پژومشکی یکی زده به رز... بچمونواز دست دادیم، فقط تو بودی که میخواستی بچه رزو بکشی... تو پژومشکی داری... نگو نه که حسایی عصبانی میشمو همه جا رو میریزم بهم.

شاهین هم چیزی نگفت و پشتشو کرد به سهیل.

سهیل: من رز و دوست دارم... دیگه نمیخوام از رز انتقام بگیرم... میخوام باهاش زندگی کنم... زندگی... رز دست بردار نیست، اون به من گفت که برم شکایت کنم... اما من اومدم اینجا، چون نمیخوام پای پلیس وسط کشیده بشه... من بخاطر از دست دادن بچه ام قسم میخورم که ازت انتقام میگیرم شاهین... از حالا به بعد هدف انتقام من رز نیست... تویی... فکر کردی چون بچمو از دست دادم از زندگی سیر میشم؟ اشتباه میکنی... منو رز باهم زندگی میکنیم بخوبی خوشی، یادت نره... تاوانشو پس میدی شاهین.

شاهین اخم کرد و چیزی نمیگفت.

: \_من کاری میکنم که به دست و پای رز بیفتی و ازش عذر خواهی کنی... قسم میخورم... میفهمی؟ قسم میخورم.

قسم میخورم آخرشو با فریاد گفت... اینارو گفت و رفت.

شاهین هم تو دلش گفت: ای پسره ی احمق... همش بخاطر اون دخترست آره؟ باشه... پس بگرد تا بگردیم آقا سهیل... ببینم چه غلطی میخوای بکنی...

بعد از این ماجرا حالا هدف انتقام سهیل برادرش بود. روزی این دو برادر میخواستن از یه زن انتقام بگیرن ولی حالا بخاطر همون زن در مقابل هم قرار گرفتن. عشقی که سهیل نسبت به رز پیدا کرده بود همه چیزو وارش تغییر داده بود... و رازی که فهمیده بود... اینکه رز خونه خراب کن نیست، و اینکه نمیدونسته شوهر سارا زن داره...

با خودش میگفت: سارا... ای کاش بجای خودکشی کردنو نابود کردن زندگیت میرفتی سراغ رزو ازش میپرسیدی که میدونسته زنش یانه... ای کاش عجولانه قضاوت نمیکردیم... ای کاش..

یکی دوروز بعدش سهیل نقشه ای کشیده بود. به رز گفته بود که داره اون شخصو پیدا میکنه.

رفت شرکت تابا پدرش حرف بزنه.

سهیل: پدر... اومدم بهتون بگم که بعد از باز نشستگیتون شرکتو به من بسپارید... من بهتون قول میدم که هرکاری از دستم بریاد واسه این شرکت انجام بدم... فکر کنم از الآن به فکر باشید بهتره.

پدرش ابروهاشو انداخت بالا و گفت: به تو؟... تو و برادرت میتونید باهم...

سهیل پرید وسط حرفشو گفت: نه پدر... این شرکت متعلق به یکی از ماهاست..

پدرش چشماشو ریز کرد و گفت: منظورت چیه که یکتون؟..

: پدر... راستش... میدونم ممکنه حرفمو باور نکنید پدر اما وظیفمه که بهتون بگم..

: چی شده؟... نکنه با برادرت مشکل پیدا کردی.. آره؟.

سهیل چشماشو بستو سرشو تکیه داد و گفت: نه پدر... یه مسئله دیگست... شاهین واسه شرکت شما نقشه کشیده.. پدرش تعجب کرد.

: چی گفتی؟.

سهیل نفس عمیقی کشید و ادامه داد: حرفی که میزنم واقعیت داره... اون میخواد شرکتو بالا بکشه، وقتی هم که من و رز بچمونو از دست دادیم... من بهش گفتم که چه اتفاقی واسه رز افتاده اما حتی نخواست حال من و رز و بپرسه... همش بخاطر اینکه که ادای یه برادر خوبو درمیاره ولی در اصل از من متنفره چون منو مانع رسیدنش به ثروت شما و این شرکت میدونه...

کلی دیگه هم گفت تا اینکه پدرش باور کرد. چون خیلی به سهیل اعتماد داره. و اینکه میدونست حرفاش همچینم دروغ نیست چون شاهین واقعاً پست فطرت شده.

پدرش هم عصبانی زنگ زد به شاهین.

سهیل هم لبخند نامحسوسی زد و با خودش گفت: بخور حالا آقا شاهین.

شاهین: آلو... سلام پدر.. چی شده؟.

پدرش عصبانی گفت: من همه چیزو میدونم.. فقط خدا کنه که واقعیت نداشته باشه.

شاهین اخم کرد و متعجب گفت: چی پدر؟ چرا اینقدر عصبانی هستین؟... واستون خوب نیست..

پدرش پوزخندی زد و گفت: از کی تا حالا تو به فکر من افتادی؟... باز به معرفت سهیل که همه چیزو بهم گفت.

شاهین فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه هست و همه چی از گور سهیل بلند میشه.



گفت:اون چی گفته پدر که اینقدر عصبانی هستین؟.

:\_تو به فکر من نیستی...به فکر اموال منی...

شاهین جاحورد. \_چی؟ من؟.

:\_اما محظ احتیاط من دیگه برای کارای اموالیمو بازنشستگیم به تو اعتماد نمیکنم و شرکتو به تو نمیسپارم شاهین..مگر اینکه بتونی ثابت کنی حرفای من دروغه.

:\_ولی پدر.. پدرش هم قطع کرد.

شاهین:الو..الو..ای داد...پس کار توئه سهیل...مثل اینکه واقعاً میخوای انتقام بگیری آره؟..میبینیم.

سهیل هم خوشحال راه افتاد سمت خونه پیش رز. داشتن دو نفری ناهار میخوردن. مادرش هم دیروز به اصرار رز رفته بود خونه خودش.

سهیل:رز...سعی کن فراموش کنی و به خودمون فکر کنی...بین اگر بخوای ناراحت باشی منم تو شرکت خیالم راحت نیستا...ما بازم بچه دار میشیم رز..

رز بی توجه به حرفای سهیل گفت:اون کسی که زده به منو پیدا کردی؟.

:\_آره...بسپارش به من..گیرش میارم..

رز تو چشمای سهیل نگاه کردوگفت:چطوری پیداش کردی؟.

سهیل نمیدونست چی بگه... \_ام...حالا پیداش کردم دیگه..

:\_پیش پلیس رفتی واسه شکایت؟.

سهیل پوفی کشیدو گفت:رز...من میدونم کار کی بود اما میخوام خودم ازش انتقام بگیرم، نگران نباش دیگه...بسپارش به من.

رز قاشق چنگالشو انداخت تو بشقابشو گفت:فقط سهیل...من حوصله دردرس ندارم...خودتو تو دردرس ندازی..طرفو بنداز تو زندان، اون بچمو ازم گرفت میفهمی؟ پاره تنمو..

اشک تو چشماش جمع شد.

سهیل هم نگاهش غمگین شدوگفت:نگران نباش. بلند شدورفت رزو درآغوش گرفت.

رز هم سرشو تکیه داد به سهیلو گریه کرد تا خالی بشه. این رفتارای رز فقط باعث میشد نفرت سهیل از شاهین بیشتر بشه.

روز بعدش رفت شرکت. شاهین هم اومده بود. جفتشون پیش پدرشون بودن.

شاهین: پدر من نمیدونم این سهیل چی به شما گفته ولی من هر کاری کردم بخاطر این شرکت بوده نه منافع خودم، هیچوقت هم نخواستم شرکت شمارو بالا بکشم..

سهیل هم پوز خند زد و گفت: خوب بلدی نقش بازی کنی... شاهین با اخم به سهیل نگاه کرد.

پدر: بسه.. ناسلامتی شماها برادرین، من که نمیفهمم چی بین شماها گذشته، تا دیروز با هم بودین و سهیل هم مدام خونه تو بود.. ولی امروز به همدیگه تهمت میزنید؟! چرا؟!!

سهیل: بله.. من تا چند وقت پیش مدام میرفتم خونه شاهین اما اون چی؟!... اصلاً حال منو هم نپرسید. انگار بدش نیومد که این بلا سر ما اومد.

شاهین سریع گفت: چرت نگو... من از قضیه ازدست دادن بچتون چیزی نمیدونستم..

سهیل خندید و گفت: ...!...!... عجب دروغگوییه... من خودم بهت گفتم که البته ای کاش نمیگفتم.

پشیمون بود از اینکه اصلاً چرا به شاهین گفت رز بارداره.. خودشو در اینمورد مقصر میدونست.

شاهین: سهیل... یه لحظه بیا بیرون کارت دارم. پدر: دعوا نکنین باهم.. اینجا محلّ کاره.

شاهین: نه... میخوام باهاش حرف بزنم. رفت بیرونو پشت سرش سهیل رفت بیرون، ایستادن روبه روی همو دستاشونو کردن تو جیب کتشن.

سهیل: چیه?... داشت دستت رو میشد اومدی بیرون حرف بزنی؟ ترسیدی آره؟.

با پوز خند به شاهین نگاه کرد.

شاهین نفسشو با صدا داد بیرونو گفت: تو چت شده سهیل؟ چرا اینکارارو میکنی پسر؟ خوشت میاد پدروبا این حرفات حرص بدی آره؟.

:\_ تو خودت این بازی رو شروع کردی... بهت گفته بودم انتقام بچمو میگیرم... تازه اولشه، بعدش میرمو به مادرو پدرمون میگم که تو زدی به رز.. بهشون میگم.

شاهین اخم کرد و گفت: تو نمیتونی بهشون بگی... چون اونوقت منم میرمو به رز میگم که تو میخواستی ازش انتقام بگیری، اونوقت اوضاع زندگیتون از اینی که هست بدتر هم میشه، بعدش فکر میکنی رز حاضره با تو زندگی کنه؟ آره؟ .

سهیل داشت عصبانی میشد.

: یا پدرومادر...چه فکری میکنی در موردت؟ هان؟ .

سهیل هم یقه ی شاهین رو گرفت.

سهیل:تو خیلی نامردی...کشتن یه بچه بدتر از انتقام گرفتن از یه زنه...تو یه قاتلی... قاتل بچه من، کار تو خیلی بدتره، اونیه که پدرومادر نمیبخشنش تویی بدبخت نه من.

یکدفعه صدایی شنیدن \_من چی دارم میشنوم؟.

شاهین وسهیل سرشونو چرخوندنو مادرشونو دیدن.جاخوردن.سهیل هم یقه ی شاهین رو ول کرد .

زبونشون قفل کرده بودو با ترس به مادرشون نگاه میکردن..مادرشون هم از حرفایی که شنیده بود جاخورده بود.

مادر:من همه ی حرفاتونو شنیدم..اومده بودم به پدرتون سر بزنم...حسابی غافلگیر شدم انگار.

شاهین:ما...ما..مادرما.. مادر:نمیخوام چیزی بشنوم...دنبالم بیاید.

سهیل:ولی پدر..پدر چی؟ ..

مادر:منشی میره پیشش...گفتم بیاید دنبالم تا عصبانی نشدم.

چشم غره ای بهشون رفت. رفتن تو دفتر سهیل .سهیل وشاهین پیش هم نشستند بودن ومادرشون روبه روشون. مجبور شدن همه چیزو با اصرار وتهدید برای مادرشون تعریف کنن .

مادرشون دهنش باز مونده بودو نمیدونست به پسرای خامو جوونش چی بگه.

:\_باورم نمیشه.. خدای من! شماها از کی یاد گرفتید که این کارارو بکنید؟ شماها تو یه خانواده خوب بزرگ شدید. خانواده ما برای خیلیها الگوئه...این کاراتون چی معنی میده هاااان؟.

سهیل وشاهین ساکت بودن. با این حرف سرشونو انداختن پایین...ولی شاهین ذره ای پشیمون نبود.

مادر:شماها منو ناامید کردید..باید وقتی رزوپیداش کردید بجای انتقام میرفتید ازش شکایت میکردید یا به من وپدرتون میگفتید...هر چند که فایده نداشت چون اون...نمیدونسته که بایه مرد متأهل بوده ، تو سهیل..چرا اومدی وبه ما گفتی که اون با یه مرد متأهل بوده؟. سهیل چیزی نمیگفت.

مادر:میتونم حدس بزنم...میخواستی اونو از چشم ما بندازی آره؟ حرف بزن..ایالا.

سهیل به مادرش نگاه کرد و گفت: آخه مادر... من اون موقع اینکارو کردم تا اون نتونه جای سارا رو بگیره، من نمیخواستم کسی جای خواهرمو بگیره... شما که میدونین رابطه من و سارا چقدر عمیق بود؟ من حق داشتم.

مادرش هم عصبانی شد و گفت: سارا؟! اون دیگه مرده... تو یکذره هم به من و پدرت فکر نکردی.. هر دوتون به ما فکر نکردینو راه خودتونو ادامه دادین.

:\_شاهین منو تحریک کردتا باهاش ازدواج کنم، بخدا راست میگم. شاهین هم بهش چشم غره رفت.

سهیل: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟.. مگه دروغ میگم؟ بجای ساکت نشستن توهم حرفی بزن.

مادر: نمیخوام چیزی بشنوم... هر دوتون مقصرید... تو سهیل.. حالا که دوستش نداری پس طلاقش بده.. دیگه بیشتر از این اون دختر بیچاره رو اذیت نکنین.

سهیل جا خورد و گفت: طلاق؟!.. نه مادر.. من اون موقع دوستش نداشتم، ولی حالا بهش علاقه مند شدم... منم وقتی فهمیدم اون نمیدونسته شوهر سارا متأهله دیگه از انتقام گرفتم دست کشیدم، من میخوام باهاش زندگی کنم... باور کنید مادر راست میگم.

مادرش ابرویی بالا انداخت و گفت: نه... تو لیاقت اونو نداری.. تو لیاقت زندگی کردن با اونو نداری، باید تنبیه بشی.. طلاقش بده و حقیقتو بهش بگو.

سهیل: نه مادر... تنبیه چیه؟.. ببخشیدا ولی من الان کارای مهمتری دارم...

بعد به شاهین نگاه کرد و گفت: من باید از قاتل بچه ام انتقام بگیرم.

شاهین داد زد: سهیل... مادر: صداتو نبر بالا شاهین .

شاهین: آخه مادر.. میشنوی چیه میگه؟..

مادر روبه شاهین با تعجب گفت: منظور سهیل چی بود؟ تو بچشونو از بین بردی آره؟ چرا؟..

شاهین: خوب... خوب.. سهیل: حرف بزن...

شاهین که دید دیگه راه فراری نداره دلو زد به دریا و گفت: مادر اون باعث مرگ سارا شده.. باید تاوانشو پس بده، شما الان باید بیشتر از من تشنه انتقام باشید، چون اون دخترتون بود.. پاره تنتون بود .

مادرش هم پوز خندی زد و گفت: من اگر بخوام انتقام بگیرم اون شخص رز نیست... شماها خیلی احمقید، بجای اینکه بریدو

یقه ی شوهر خواهرتونو بگیرید واز اون انتقام بگیرید...دارید زندگی یه دختر بیگناه رو خراب میکنید؟...البته جای تعجبی هم نداره چون شماها همیشه از اون میترسیدید... فقط بروی خودتون نمیآوردید..شماها همیشه از شوهر سارا وحشت داشتید.

شاهین:مادر... مادر:چیه؟ دروغ میگم؟...نکنه من وسهیل اشتباه میکنیمو فقط تو درست میگی.

شاهین:من یه همچین جسارتی نکردم ولی...

مادر:ولی چی؟...شماها اصلا جرأت انتقام گرفتن از اونو ندارید..شماها باید اونو پیدا کنیدو از اون انتقام بگیرید.

سهیل:اینو باید به شاهین گفت ..

مادر:هردوتون رو میگم...درهر صورت سهیل توهم حق نداری همه چیزو بندازی گردن شاهین..درسته شاهین باعث مرگ بچه تو شده اما جفتون به اندازه هم مقصرید و منو پدرتونو ناراحت کردید،کسی که حقش بود زجر بکشه شوهر سارا بود نه یه دختر بیگناه.

به سهیلو شاهین نگاهی انداختو گفت:جفتون بزدلین.

اینو گفت وبلند شد رفت بیرون.

سهیل رو به شاهین گفت:فکر نکن میتونی از دست من فرار کنیا..نه...من انتقام بچه ام رو ازت میگیرم، به هر قیمتی که شده...همونطور که توبه بچم رحم نکردی...منم به تو رحم نمیکنم، تو هیچوقت تو زندگیت عاشق نشدی که بفهمی من چه حسی دارم..هیچوقت نمیفهمی.

شاهین سهیلو نگاه کردو با اخم گفت: سهیل..

:\_ چیه؟ مگه دروغ میگم؟...بهتره با حقیقت روبه رو بشی...تو اصلا از مهر و عاطفه چیزی نمیدونی، ای کاش منم از همون اول باتو همکاری نمیکردم وطبق گفته مادرمون میرفتم دنبال شوهر نامرد سارا ..ولی من همه چیزو واسه رز جبران میکنم وخوشبختش میکنم...تو هم نمیتونی جلومونو بگیری..

بعد بلند شدو رفت. شاهین هم عصبانی شدو مشتشو کوبید رو میز.

شاهین:ادامه بده سهیل..ادامه بده...من الان سکوت کردم ولی پشت سر جبران میکنم...میبینی.

سهیل راه افتاد سمت خونه...به وجود رز احتیاج داشت...

تمام راهو به حرفای مادرش فکر کرده بود.. حسابی حالش گرفته بودو احساس پشیمونی سراسر وجودشو گرفته بود.

با خودش گفت:من با اینکه باعث مرگ کسی نشدمو فقط با رز ازدواج کردم اما واقعاً احساس بدی دارم، خدایا...یعنی شاهین اصلاً احساس بدی نداره ومیتونه راحت زندگیشو بکنه؟.

وقتی رسید خونه ورز درو باز کرد چند لحظه رزو نگاه کردودرو بستو بعد یکدفعه پریدو بغلش کرد..

انگار رزهم به همچین آغوشی احتیاج داشت چون دستشو دور سهیل حلقه کردو تو چشماش اشک جمع شد. سهیل چشماشو بسته بودو رزو محکم به خودش میفشرد...

احساس سبکی میکرد. با خودش گفت:نمیزارم تورو ازم بگیرن رز، نمیزارم...تو مال منی..همسر منی، طلاق نمیدم..نمیتونم...نمیخوام.

دقایقی همونجور ایستادن تو بغل هم.. رز گفت:خسته نباشی...خوبی؟.

سهیل سری تکون دادوگفت:خوبم...چیزی نیست.

رزو از آغوشش جدا کردو تو چشماش نگاه کردوگفت:حسّ خوبی ندارم که تو این موقعیت تنهات میزارم، دوست دارم اگه بشه یه چند روزی رو مرخصی بگیرم و پیشت بمونم.

لبخندی زدو ادامه داد:دارم فکر میکنم بریم ماه عسل، دیر نشده...بهتره برنامه ریزی کنیم تا بریم ماه عسل...چطوره؟.

رز لبخندی زدو سری تکون داد.

دو روزی از اون روز گذشته بود..

شاهین الان تنهای تنها شده بود. پدر و مادرش از دستش ناراحت بودنو با سهیل هم مشکل پیدا کرده بود. تو خوش نشسته بودو داشت به عکس سارا نگاه میکرد. ناراحت وافسرده بود.

:\_سارا...بااینکه همیشه احساس میکردم مادرو پدرمون تو وسهیل رو بیشتر از من دوست دارن و اینکه میدیدم شما دو نفر همیشه از من یه قدم جلوتر بودید ولی با این حال دوستتون داشتم، مخصوصاً تورو..تورو از هر کسی که تو زندگیم بود هم بیشتر دوست داشتم...چون کنارم بودی، هم کنار من وهم کنارسهیل...اما الان چی؟...همه چی بخاطر اون دختره رز ریخته بهم،اون قلب سهیلو دزدیدو الان بخاطراونه که پدربه من گفته دیگه نرم شرکت...تو بودی از این آدم متنفر نمیشدی؟ حتی

خودش هم خبر نداره که ناخواسته چیکار کرده... من نمیتونم ساکت بشینم تا پدر و مادر روی کارای سهیل سرپوش بزارن... حتی بخاطر انتقام هم که نباشه... بخاطر اون تبعیضا... باید کارو تموم کنم .

چند روز بعد...

شاهین منتظر بود سهیل بره سر کار تا بعدش زنگ بزنه، ساعتای کار سهیلو میدونست، میخواست وقتی زنگ بزنه که سهیل خونه نباشه.

از شانس سهیل هم یه کار واجب داشتو خونه نبود.

رز گره کروات سهیلو سفت کردو با لبخند گفت: برو به کارت برس من حالم خوبه.

سهیل لبخندی زدو دستشو گذاشت رو شونه رزو گفت: میدونم، ولی بعضی وقتا تو خواب حرف میزنی و درمورد بچه میگی.

رز چیزی نگفت. سهیل: میدونم هنوز ته دلت ناراحتی، ما دوباره بچه دار میشیم بهت قول میدم... میتونیم بازم بچه دار بشیم... ولی چون هنوز غمگینی خیلی راضی نیستم که تنهات بزارم.

: برو خیالت راحت باشه.

سهیل کیفشو برداشتو رفت درو باز کردو قبل از رفتن برگشتو چشمکی زدو گفت: خیلی دوست دارم.

رز خندیدو گفت: منم همینطور... برو دیرت میشه. سهیل رفتو رز هم درو بست.

نفس عمیقی کشیدو خندون رفت کاراشو انجام بده. یک ساعت بعد تلفن زنگ خورد.

رز: الو... شاهین: سلام... منم شاهین.

رز جاخورد... سابقه نداشت شاهین این موقع بهشون زنگ بزنه.

: شما... چی شده به ما زنگ زدید؟.

شاهین پوفی کشیدو گفت: ببینید... من باید شمارو ببینم، بدون اینکه سهیل بفهمه... یکسری حقایق هست که شما ازش بیخبرید...

رز یه لحظه نگران شد. : چیزی شده؟... منظورتون چیه؟.

: راستش... اون مرد متأهلی که قبل از ازدواجت با اون دوست بودی و خودت میگی نمیدونستی که اون زن داره... شوهر خواهر منه... شوهر خواهر من و سهیل... .

رز با شنیدن این حرف جا خورد...این حرف بهیچ عنوان تو کتش نمیرفت.

:چی؟..تو چی داری میگی؟.

شاهین خونسرد گفت:حرفی که من زدم راسته، حرفامو خلاصه میکنم...اگر میخوای بدونی چرا سهیل باهات ازدواج کرده بیا به آدرسی که میگم... آدرسو گفت.

شاهین:تا یک ساعت دیگه بیا...وگرنه حقایق مهمی که باید بدونی برای همیشه مخفی میمونه.

اینو گفت وقطع کرد. رز:الو...الو...خدای من...این چی میگفت؟.

بعد یاد آدرسی افتاد که شاهین گفت.

رز:چیکار کنم؟ برم یا نرم؟..خدایا...اگر حرفاش واقعیت داشته باشه چی؟...چیکار کنم؟.

رز هم تصمیم گرفت بره. میدونست حتی اگر دروغ هم باشه با رفتنش ضرر نکرده. سریع راه افتاد ورفت پارکی که شاهین قرارشو گذاشته بود. پارک خلوتی بود. شاهین هم منتظر بود. زنگ زد به سهیل .

شاهین:الو... سلام برادر عزیزم، حالت چطوره؟.

سهیل اخم کردوگفت:چی میخوای؟. \_آدم با برادرش اینجوری صحبت نمیکنه..

:\_باز چه نقشه ای کشیدی که خوشحالی...؟. \_نقشه؟ نه...میخواستم ببینمت.

:\_ولی من نمیخوام ببینمت...هرگز .

:\_بهتره بیای...من زنگ زدم به زنت وبهش گفتم که اون مرد شوهر خواهرمون بوده وبهش گفتم که اگر میخواد بدونه که شوهرش چه آدم کثیفیه بیاد به جایی که آدرس دادم...اونم احتمالاً تو راهه...

سهیل جاخوردو گفت:شاهین تو...تو چیکار کردی؟. داد زد:تو چیکار کردی آشغال؟.

شاهین خندیدوگفت:اگر میخوای صحنه باشکوه ضایع شدن تو ببینی تو هم میتونی بیای به جایی که میگم.

آدرسو گفت .سهیل هم حسابی عصبانی شدو جوش آورد.



سهیل:شاهین تو...خیلی آشغالی...خیلی نامردی.

شاهین هم درحالی که هنوز خنده رو لباش بود گفت:میدونم! اینو گفت و قطع کرد و بعدش خندید. سهیل گوشیشو کوبید رو میز .

:\_آشغال نامرد.. بعد سریع راه افتاد سمت اون پارک.

شاهین تو دلش گفت:امروز...همه چی تموم میشه...میبینیم که کی میبره..میبینیم.

سهیل هم به خونه وهم به گوشی رز زنگ زد جواب نداد. تو دلش هی داشت دعا میکرد که اتفاقی نیفته. رز هم بالاخره رسید پارک.هوا داشت کم کم ابری میشد

شاهین تا دیدش بلند شدوگفت:سلام زن داداش..

:\_سلام، چی میخواستی بهم بگی؟ اون حرفایی که پشت تلفن بهم زدی چی بود؟شوخی میکنی دیگه نه؟ امیدوارم اینم از اون شوخیهاتون باشه.

شاهین دستشو کرد تو جیب شلوارشو گفت:واقعیت بود..باید خیلی وقت پیش میفهمیدی..

:\_خوب..چی میخواستی بهم بگی؟!..منتظرم..اون رازایی که ازش حرف میزدین چی بود؟.

:\_خواهر ما خودکشی کرد بخاطر اینکه تورو باشوهرش دید، ممکنه تو مقصر نباشی.. اما باید بهت میگفتم تا میفهمیدی که برادرم چه دروغایی رو بهت گفته..اون تورو دوست نداشته...

رز احساس کرد نفس کم آورد...قلبش درد اومد..اما نمیتونست به این راحتی باور کنه.

:\_من نمیتونم باور کنم...یعنی شماها...منو از قبل میشناختینو اومدین سراغم؟ این خیلی مسخره است...خیلی.

:\_آره...ولی من کاری نکردم...همش زیر سر سهیل بوده...ممکنه بنظر تو مضحکو خنده دار بیاد ولی واقعیت داره...قسم میخورم.

رز اشک تو چشماش جمع شده بود. با خودش گفت:باور نمیکنم..نه، سهیل دوستم داره، ما تازه میخواستیم بریم ماه عسل...ما حتی داشتیم بچه دار میشدیم...اینا چه معنی میده؟ باید باور کنم که بهم نارو زدن؟!...خیلی بی رحمین...چطور ممکنه؟!

نفهمید کی اشکاش سرازیر شدن.. شاهین همونجور ساکت ایستاده بود...گریه های رز بهش قوت قلب میداد.

تا اینکه سهیل هم رسید.داشت میومدو سرشو چرخوندو رز و شاهینو دید..جاخوردو نزدیکتر شد.

شاهین: سهیل بهت دروغ گفته...اون بخاطر انتقام باتو ازدواج کرده..اون تو رو دوست نداشته..ازت متنفر بوده...همش بخاطر خواهرمون بوده.

رزهم گریه اش بیشتر شدو چیزی نگفت.

سهیل هم اومد جلو. داد زد: تمومش کن شاهین...این مضخرفات چیه که داری میگی؟!.

شاهین: توهم اومدی؟...خوش اومدی...من فقط دارم حقیقتو میگم...همین...چون اینجا دیگه آخر خطه آقا سهیل!.

سهیل: یه طرفه رفتی به قاضی آره؟ اون فقط خواهر من نبود...خواهر توهم بود...تو بیشتر از من مشتاق انتقام گرفتن از رز بودی، چرا اینارو بهش نمیگی؟.

: \_آره..من میخواستم ازش انتقام بگیرم ولی نه از راه ازدواج...تو بودی که از همون اول میخواستی بهش نزدیک بشی...نه من، تو اون رستوران من بهت گفتم نرو پیش رز، تو خودت خواستی.

باران هم شروع کرد به باریدن. تند میبارید... سهیل حسایی عصبانی شده بود.

رز داشت گریه میکرد. سهیل با دیدن گریه رز احساس شرمندگی کرد...نمیدونست این عذاب وجدان لعنتی تا کی میتونه ادامه داشته باشه.

: \_رز..خواهش میکنم گریه نکن، من دوستت دارم...بههم اعتماد کن...حرفمو باور کن..شاهین فقط میخواد زندگی مارو نابودکنه رز..

ولی رز آرام نمیشد.

رز: همه اش دروغ بود...تمام این مدت...تو بهم دروغ گفتی...زندگی منو نابود کردی، باورم نمیشه..اون مرد...شوهر خواهر شماها...وای خدا، چرا من بهت اعتماد کردم؟! خوب شد پدرمو دارم نیستن تا ببینن دخترشون با سادگیش زندگی خودشو نابود کرد...تو...با احساسات من بازی کردی نامرد.

شاهین هم خوشحال بودو لبخندش پررنگ تر شد.

: \_رز...من اولش بهت دروغ گفتم، اولش بخاطر انتقام بود ولی الان نه...من الان تو رو دوست دارم رز...بخدا راست میگم، من نمیخوام از دستت بدم...باور کن، شاهین میخواد زندگی مارو نابود کنه..گولشو نخور.

رز سری تکون دادو گفت: نمیتونم دیگه حرفاتو باور کنم...نمیتونم، دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم.

سهیل احساس خفگی میکرد، احساس میکرد داغ کرده تو این هوا... حرفای رزو نمیتونست قبول کنه و تنها چیزی که براش مهم بود بخشش رز بود، فقط براش مهم بود که رز بهش بگه باهاش میمونه.

زندگی با همسرش براش مهم بود... حتی از کاری که شاهین کرده بود هم براش مهمتر بود، اون لحظه حاضر بود هرکاری بکنه تا رز باهاش بمونه.. این عشق قلبو رو حشو تسخیر کرده بود.

\_\_رز...! اگر تو نبودی من تا الان از غم نبودن خواهرم افسرده میشدم، این تو بودی که بهم یاد دادی چطوری خواهرمو تو قلبم زنده نگه دارم... من بخاطر تو قوی شده ام رز... حرفامو باور کن... من خیلی چیزارو به تو مدیونم، من خوشبخت میکنم.. من جبران میکنم رز... بهم اعتماد کن..

از چشماش صداقتو میشد خوند ولی رز حسابی شوکه و ناراحت بود احساس میکرد بهش خیانت شده... احساس میکرد بهش دروغ گفتن.

رز سرشو تگون دادو در حالی که چشماش پراز اشک بود گفت: نه.. دیگه نه... دیگه هیچی درست نمیشه! دیگه نمیتونم ببخشم..

اینو گفت و در حالی که زیر بارون خیس شده بود رفت. سهیل میخواست بره دنبالش ولی ایستاد.

رز تندو تند میدوید.. نتونست شاهینو ول کنه.

تو دلش گفت: سهیل... همه ی اینا زیر سر شاهینه... اول حسابتو با اون صاف کن، بعداً از دل رز در میاری.. اول حساب این عوضی که زندگیتو بهم ریختو برس.

برگشت و روخشمگین به شاهین نگاه کردو گفت: حالا خیالت راحت شد؟... سبک شدی؟... زنم رفت... همش هم تقصیر توه نامرد عقده ایه..

\_\_به من میگى عقده اى؟ تو چى؟... همه تقصیرا افتاد گردن من درحالی که این توبودی که بیشتر از من همه رو ناراحت کردی... من نمیتونستم اینو تحمل کنم، الان هم نمیتونم... پشیمون هم نیستم.

\_\_حالا چى؟.. تو با بهم زدن زندگى من چى بدست آوردى؟ خواهرمون زنده شد؟... سبک شدى؟.

\_\_میخواى بدونى؟... باشه.. الان میفهمی ته این ماجرا به کجا ختم میشه..

شاهین هم یکدفعه ای یه اسلحه از تو جیبش درآورد و گرفت طرف سهیل. سهیل هم ترسید وهم جاخورد.

به چشماش اعتماد نداشت.. انگار شاهین زده بود به سرش..

:\_شا...شا...شاهین این اسلحه رو از کجا آوردی؟...خطرناکه.

یه کم به اسلحه دقت کردو گفت:خدای من...این اسلحه مال دوران جوونیه پدره...این سالهاست شلیک نکرده..بزارش کنار.

شاهین پوزخندی زدوگفت:فکر کردی اینقدر احمقم که این اسلحه رو امتحان نکرده وچک نکرده آوردم اینجا؟.

سهیل به اطرافش نگاه کردوگفت:شاهین...الآن مردم جمع میشن...بندازش..

شاهین سرشو تگون دادوگفت:نخیر...نمیدانمش... میدونی چرا؟!...چون اینجا یا منم که پیروز میشم یا جفتمون با هم

میمیریم...این انتقام لعنتی باید به نفع من تموم بشه...میفهمی؟.

:\_تو دیوونه شدی...کینه ونفرت چشمتو کور کرده...خداریو شکرمن تونستم راه درست رو تشخیص بدم، ولی تو خودتو آلوده

کردی...قلبت تاریک شده والآن داری دیوونه بازی درمباری...بندازش، داری عذاب میکشی نه؟...بخاطر همینه؟.

:\_آره..من دیوونه ام...تو خانواده همیشه تووسارارو بیشتر ازمن دوست داشتن، بخاطر اینکه من زیاد نسبت به شمدادو نفر

باهوش نبودم...اما با این حال من سارارو دوست داشتمو تو هم در هر حال برادرم بودی...میخواستم دیگه همه چیزو فراموش

کنم، تنها اهدافی که من داشتم این بود که شرکتو پیش ببرم وانتقام بگیرم، ولی تو داری هر دوتاشوازم میگیری...بخاطر

همین باید جفتمون بمیریم، اول تورو میکشم وبعد رزو...اینجوری این ماجرا تموم میشه...شماها میمیرین..هممون میمیریمو

میریم پیش سارا تا اون قضاوت کنه، چطوره؟...اینجوری بهتره.

:\_نه شاهین..چرا دیوونه بازی درمباری؟.منو بکش ولی رزو نه... تو با من مشکل داری پای اونو دیگه چرا میکشی وسط؟

...شاهین، اون اسلحه رو بنداز زمین...من بهت قول میدم که ما میتونیم دوباره از نو شروع کنیم، مطمئن باش...بهتره یه فرصت

دوباره به خودمون بدیم، سارا تو قلب ما زنده است...بهتره گذشته هارو فراموش کنیم، ما دوباره میشیم یه خانواده.

سهیل میخواست این بازی رو تموم کنه، نمیخواست برادرش رو هم از دست بده، میدونست شاهین چقدر به سارا وابسته

بوده..بخاطر همین نمیخواست بزاره شاهین جفتشونو نابود کنه.

شاهین داد زد:داری دروغ میگی...چرا باید حرفاتو باور کنم..چرا؟!

:\_شاهین...رزو مادرمون ، مخصوصاً رز...بخاطر سقط بچه بی خیال نمیشه، بهتره خودت بری پیش پلیس وخودتو معرفی

کنی...چون دیگه راه دیگه ای نیست..مادرمون هم که حقیقتو میدونه... چون خودمون پیشش اعتراف کردیم...پس خودت برو

پیش پلیسو همه چیزو تموم کن..مادرو پدر کممون میکنن، اصلاً من با رز صحبت میکنم، ازش رضایت میگیرم، کمکت

میکنم خوب؟ فقط اون اسلحه رو بیار پایین.

شاهین هم ناامید شد. شاهین با ناراحتی گفت: یعنی من... راه دیگه ای ندارم؟ باید برم و خودمو معرفی کنم؟... فکر نکنم همسرت رضایت بده... دیگه هیچی مثل سابق نمیشه سهیل هیچی... کارمون تمومه... مخصوصاً حالا که زنت همه چیزو فهمیده..

: چرا مثل سابق نمیشه... این بهترین راه حله شاهین... گفتم که ما میتونیم از نو شروع کنیم، خواهش میکنم که برو پیش پلیس... گفتم که با رز هم صحبت میکنم... درست میشه.

شاهین فکری کرد و گفت: نه... نمیتونم! یکدفعه اسلحه رو هدف گرفت رو سرش.

سهیل جاخورد... فکرشو نمیکرد شاهین خودشو هدف بگیره، دیگه نمیدونست چی بگه برای آروم کردن شاهین.

: شاهین... دیوونه شدی؟... داری چیکار میکنی؟ سهیل چند قدم اومد جلو... بارون کمتر شده بود.

شاهین داد زد: دنیا جلو... حرکت نکن... نمیتونم... نمیتونم اینجوری ادامه بدم، همون موقع که خواهرمون خودشو کشت... منم باید باهش میمردم، حالا که نمیتونم انتقامشو بگیرم... نمیخوام که زنده باشم... میخوام برم پیش خودش.

: نه... نه... شاهین... ن.

شاهین چشماشو بست و شلیک کرد و افتاد زمین. سهیل جا خورد و سر جاش میخکوب شد. مردم هم با شنیدن صدای شلیک از اطراف جمع شدن. دوباره بارون زیاد شد. مردم هم زنگ زدن به پلیس.

سهیل رو زانو افتاده بود روی زمین... به بدن بی جان برادرش چشم دوخته بود و قدرت هیچ حرکتی حرفی رو نداشت، خیس آب شده بود از شدت بارون.

پلیس هم همراه با یک آمبولانس اومد. جسد شاهینو بردن و سهیل هم همونجور که تو شوک بود همراه با پلیس رفت.

شب شده بود. رز هم ناراحت داشت و سایلشو جمع میکرد که بره. همش یاد روزایی میفتاد که با سهیل خوش بود. اون از ته قلبش سهیل رو دوست داشت ولی دیگه نمیتونست بخاطر این قضیه سهیل رو ببخشه و میخواست که برای همیشه سهیل رو ترکش کنه، سهیل دلشو شکسته بود... بهش نارو زده بود، رز حالا احساس میکرد تنهای تنهاست... ضربه ای سخت خورده بود که هیچ جوری جبران نمیشد... خسته بود و غمگین.

یاد عروسیشون افتاد... بوسه سهیل... آغوش امنش، یاد آغوش چند روز پیشش که یکدفعه اومد تو خونه و بغلش کرد... نمیتونست باور کنه، دیگه به همه چی شک کرده بود... باورش سخت بود.

از پاسگاه پلیس به پدر و مادر سهیل خبر دادن تا برن کلانتری. به رز هم اطلاع دادن.

رز سریع خودشو رسوند کلانتری.

رز تا رسید پدر و مادر سهیل رو دید که دارن گریه میکنن.

مادر سهیل سرشو چرخوند و زد. مادر: رز... اومدی؟ بعد بلند شد و بغل کرد و زیر گریه.

مادر: رز... پسرانم... یکیشون مرد... ای خدا... دوتا از بچه هامو از دست دادم... این چه سرنوشتیه من دارم؟!.

رز که خودش احتیاج به همدردی داشت و نمیدونست به این مادر داغ دیده چی بگه.

گفت: آروم باشید... متأسفم... خدا بیامرزتش، ناراحت نباشید... شما هنوز سهیلتونو دارید.

چند دقیقه بعد هم سهیل رو آوردن و رز و مادر و پدرش هم اومدن تو اتاق ملاقاتش.

تا وارد شدن سهیل با دیدن رز تعجب کرد، اصلاً انتظار دیدن رز و مادرش رو نداشت. اتفاقات امروز هم برای رز گرون تموم شده بود و هم برای سهیل.

سروان: آقا سهیل! اینم خانوادت.. در مورد مرگ برادرت هم تسلیت میگم.

سهیل: خیلی ممنون..

مادر سهیل که احساس میکرد جمله آخر جناب سروانو درست نشنیده پرسید: جناب سروان... اون یکی پسر من..

سروان نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین و گفت: تسلیت میگم... غم آخرتون باشه، دعا میکنم خدا بهتون صبر بده، میتونید برید سرد خونه جسدشو تحویل بگیرید.

مادر سهیل همچنان داشت گریه میکرد، پدرش هم داشت آروم گریه میکرد.

سروان رو به رز گفت: شما خانوم رز... هستید درسته؟ بفرمایید بنشینید، شما هم طبق گفته همسرتون در محل حادثه بودید دیگه بله؟.

رز نشست و گفت: بله... ولی نه در زمان خودکشی... من سریع از اونجا رفتم، ضمناً من میخوام از همسر من جدا بشم...

سهیل و همینطور پدر و مادرش جا خوردن. پدرش خبر نداشت که چی شده بود.

البته مادرش میتونست حدس بزنه چرا. سهیل: رز...

سروان: اگر بخاطر این ماجراست، باید بگم که همسرتون بیگناهه... و دخالتی در مرگ برادرش نداشته و شواهد نشون دهنده خودکشی هست خانوم.

رزسری تکون دادو گفت: نه... بخاطر این ماجرا نیست، مگه کامل براتون نگفته؟... این مرد بخاطر انتقام با من ازدواج کرده... هم این مردو هم برادرش که حالا مرده... قصد انتقام گرفتن از منو داشتن، من بچمو از دست دادم وزندگیم نابود شد... اون فکر میکنه مرگ خواهرش تقصیر منه... به نظرتون با یه همچین مردی میتونم زندگی کنم دوباره بهش اعتماد کنم؟! اشک تو چشمات جمع شد.

پدر سهیل هم از همه جا بی خبر پرسید: چی داری میگی دختر؟... یعنی چی؟ جریان چیه؟

رز: من میخوام از این مرد جدا بشم... نمیخوام باهاش زندگی کنم، به هیچ عنوان، مهریه خاصی هم نداشتم... دیگه هم بهش اعتماد ندارم... هرگز..

سهیل که از دیدن چهره ناراحت رز قلبش گرفت در کمال صداقت گفت: جناب سروان! همسرم حقیقتو گفت، همش بخاطر انتقام بود، ولی الان همه چی فرق میکنه، من رزو دوست دارم... خیلی زیاد... کسی که بچمونو کشت برادرم بود، منم وقتی فهمیدم خواستم از برادرم انتقام بگیرم... ولی اون زندگی منو رزونابود کردوبعد خودشو کشت، حالا بگید من باید از کی انتقام بگیرم؟ زندگی خودم هم بخاطر این انتقام لعنتی نابود شد... حالا من چیکار کنم؟.

اشک تو چشمات جمع شد ولی بغضشو قورت داد..

پدرش که حسابی جا خورده بود گفت: تو... چی گفتی؟... چی...

بعد قلبش درد گرفت ودستشو گذاشت رو قلبش. مادر: ای داد... چی شد؟.

سروان ایستادو بلند گفت: سرباز...! ایشونو ببرید درمانگاه... سریع.

سرباز: اطاعت قربان سهیل: پدر... مادر: من باهاشم... تو مشکلتو حل کن بعد...

بعد مادرش با پدرش رفتن بیرون.

رز پوفی کشیدو بعداز مکثی گفت: جناب سروان.. حالا که خودش اعتراف کرد بگید من حق ندارم که ازش شکایت کنم؟.

سروان: شما باید برید دادگاه خانواده خانوم... یه وکیل بگیرید، اینجوری کارتونو وکیلتون راه میندازه.

رز: ممنونم از راهنماییتون. بعد برگشت ومیخواست بره.

سهیل: رز... من بابت همه چی متأسفم، من میخوام کنارت بمونم وخوشبخت کنم تا همه چی رو جبران کنم... ولی.. نشد... نداشتن.

رزبدون اینکه برگرده گفت:دیگه چیزی نگو... نمیخوام چیزی بشنوم، چون فایده نداره، حرفاتو بزار برای روز دادگاه...چون تصمیمم جدیه، تو منو خورد کردی...وهم...اون برادرت که بخاطر مرگش زیاد ناراحت نیستم...حتی یه خدایامرزی هم برای خودش نداشت.. وتو، معلومه خیلی ازمن متنفر بودی که باهام حتی ازدواج کردی...نمیتونم کارایی که کردیو هضم کنم، هرچقدر بیشتر بهش فکر میکنم عصبانیتم بیشتر میشه...سهیل تو هیچ راهی نداشتی.

اینو گفت ورفت. سهیل سرشو انداخت پایین، ذهنش مشغول بودو کاری از دستش بر نمیومد.

روبه سروان گفت:من میتونم برم؟.

سروان:فعلاً نه.. ما هنوز باهاتون کار داریم...باید به چندتا دیگه از سؤالات ما پاسخ بدیدیو جریانو توضیح بدیدی. سهیل موند کلانتری.

رز که رسید خونه حسابی سر درد داشت. کیفشو پرت کرد رو مبل ... رفت تو اتاقو لباسشو عوض کرد...چشمش به عکس عروسیشون افتاد ... یه قاب عکس که رو میز بود ویه عکس بزرگ بالای تخت رو دیوار. عصبانی شدو قاب عکسو برداشتوپرت کرد رو زمین، صدای شکستنش پرت شد.

اون عکس بزرگه رو هم برداشتو پرت کرد رو تخت.. داد زد:لعنتی...

صدای گریه اش تو خونه پخش شد..افتاد رو زمینو بلند بلند گریه کرد..

زیر لب میگفت:چرا لعنتی؟ چرا؟ کاش نمیفهمیدم..کاش تو بی خبری میموندم...کاش از همون اول نمیدیدمت...کاش.

داد زد:همش دروغ بود...همش...آشغال...عوضیها...چ طور تونستی...ن؟.

انگار غم اصلیش تازه شروع شده بودو داشت عذابش میداد...ضربه سختی خورده بود، انگار کمتر از یه روز یه طوفان اومده وهمه چیزو خراب کرده...رز هم اثرات مخربشو بر قلبو روحش احساس میکرد.. قلبش طوفان زده بودو زخم خورده...زخمی که نمیدونست کی ترمیم میشه، تازه شروع شده بود..سرشو بلند کردو به عکس مادرو پدرش نگاه کرد...

:\_ای کاش بودین...بودینو دلداریم میدادین، بودینو حَقَمو میگرفتین...من تنهام، منو تو این طوفان ول کردینو رفتین...خوشبختی من یه سراب بود...

دوباره گریه اش شدت گرفتو زیر لب گفت:فکر میکردم سهیل عاشقمه ولی عشقش دروغ بود...یه عشق الکی...یه عشق برای نابودی من...برای کشتن من...برای کشتن قلب من بخاطر خواهرش، چرا؟ خدایا چرا من باید تاوان پس بدم؟ لعنتیا.

شبو با زور قرصو مسکن خوابش برد...عرق کرده بودو داشت کابوس میدید.



داره میره جایی...جایی که نمیدونه کجاست، دقت که کرد دید سر قبر رفته...یه قبر که یه نفر سیاه پوش نشسته و داره عذاداری میکنه. یه مرد بود...سرشو که چرخوند دید سهیل.

لبخندی زدو گفت:سهیل...تو اینجایی؟ این کیه؟.

سهیل عصبانی شدو اخم کردو ایستادوگفت:این قبر خواهرمه...خواهری که تو کشتیش...توی لعنتی.

رز جاخوردو عقب عقب رفت...برگشتو دید شاهینه...هینی کشیدو دید شاهین هولش داد...افتاد رو زمین. دید سهیل چنبره زده روشو یه چاقو گذاشته بیخ گلوش.

جاخورده بودو حسابی ترسیده بود، احساس خفگی میکرد...

به سختی گفت:سهیل...ولم کن، داری چیکار میکنی؟ من اصلاً خواهرتو نمیشناسم.

صدای شاهینو شنید که گفت:بکش سهیل...گلوشو ببر ..

یکدفعه داد کشید: بـــــکـــــش.....

یکدفعه از خواب پریدو داد کشید:نـــــه. تند تند نفس میکشیدو به اطرافش نگاه میکرد.

دستشو گذاشت رو گلوش...سالم بود، فهمید که همش یه کابوس بوده.

ولی یه حسی ته دلش میگفت این واقعیه...یکدفعه گریه اش گرفت...دیگه خوابش نبردو ترسید که بخوابه...تنها فکری که آرومش میکرد مرگ شاهین بود، درسته که راضی به مرگش نبودو دلش برای مادرش میسوختو مادرشو دوست داشت ولی آروم میشد از این فکر که شاهین نیست تا اذیتش کنه...نیست تا دوباره با حرفش آزارش بده..الآن فقط میخواست از شر سهیل خلاص بشه...

ولی این وسط قلبش هنوزم بی قراری میکرد و میدونست که فراموش کردن سهیل کار راحتی نیست ولی دیگه میخواست منطقی عمل کنه نه از روی احساس.

روز بعدش رز وسایلشو جمع کرده بودو آماده رفتن بود که زنگ خونه بصدا در اومد . رفت آیفنو برداشت \_:کیه؟ .

صدای مهربون یه دختر جوون رو شنید:بخشید خانوم میشه یه لحظه بیاید دم در؟. رز با تعجب گفت:بله...یه لحظه .

رفت درو باز کرد، دید یه خانوم لبخندی به لب جلوش ایستاده.

با خودش گفت: چقدر قیافه اش آشناست... این. یکدفعه مغزش جرقه زد..

رز جا خورد و چشماش گرد شد. نمیدونست چی بگه. یه خانومی بود که بی اندازه به سارا شباهت داشت.

رز تو دلش گفت: نه... امکان نداره... سارا مرده.. پس این کیه؟ این کیه؟

اون خانومی که دم در بود گفت: سلام خانوم... اینجا مردی به اسم سهیل زندگی میکنه؟.. درسته؟

رز یه لحظه از جا پرید و به خودش اومد و گفت: چی؟... بله... شما؟

دختر لبخندی زد و گفت: من سارا هستم! خواهرش..

رز رنگش پرید و چیزی نگفت. چیزی رو که میدید و باور نداشت... انگار یه روح جلوش ایستاده بود..

چندبار پلک زد، درست بود... نه خواب بود و نه رویا...

سارا: شنیده بودم که ازدواج کرده... شما همسرش هستین؟... خانوم، حالتون خوبه؟..

سارا که میدونست همه خیال میکنن اون مرده گفت: آهااا، تعجب کردید آره؟ من نمرده بودم... من زنده ام، سهیل خونست؟

رز نفس عمیقی کشید و گفت: باورم نمیشه... شما... زنده ای؟... چطور ممکنه؟ من خواب نیستم؟

: \_دعوتم نمیکنی پیام تو؟

رز تازه فهمید باید چیکار بکنه، گفت: چرا... ببخشید، بفرمایید ..

بعد رفتن تو ورز چای آورد.

رز: راستش... من تنها کسی بودم که بعد از مادرتون معتقد بود که شما در قلب همه ما زنده اید... بعضی وقتا هم با عکست حرف

میزدم.. راستی... اینجارو چجوری پیدا کردی؟

: \_پرس وجو کردم و فهمیدم که سهیل ازدواج کرده و اینجارو پیدا کردم.. کار سختی نبود.

: \_که اینطور. رز به سارا نگاه کرد... خیلی عوض شده بود و صورتش لاغرتر از قبل نشون میداد.

با خودش گفت: سارا چجوری زنده برگشته؟ حالا اگر درمورد اتفاقاتی که در نبودش افتاده بفهمه چیکار میکنه؟ من چی بهش

بگم؟

سارابه صورت رز نگاه کرد و گفت: توانگار از زنده بودن من خوشحال نیستی، سهیل کجاست؟ اتفاقی که نیفتاده؟، راستش یه خورده دلم شور میزنه.

دقیقاً سؤالی رو پرسید که رز ازش فراری بود.

:\_ شما خبر ندارید... خیلی اتفاقات افتاده... دو تا برادراتون فکر میکردن شما خودکشی کردیدو... راستش من، من... همون زنی هستم که با شوهرتون دوست بود..

لبخند رو لب سارا ماسیدو نفس عمیقی کشیدو گفت: بله... متوجه شدم... ولی سهیل هم اینو میدونست... شمارو میشناختو دیده بود، چطور باتو ازدواج کرد؟.

رز نمیدونست چی بگه.. چجوری بگه.. یا نمیدونست صلاحه همه چی رو بگه یانه... میدونست سارا به امید دیدن خانواده اش اومده ومطمئن بود قطعاً با اون شکستی که خورده رنج کشیده تا سرپا بشه. بخاطر همین نمیدونست چجوری شروع کنه، سکوت طولانییش باعث شد تا سارا کمی نگران بشه.

سارا: چهره ات خیلی تو همه؟ اتفاقی افتاده نه؟.

رز سری به نشونه مثبت تکون دادو گفت: در نبود شما خیلی اتفاقات افتاده خیلی زیاد... البته شما باید آمادگی شنیدن هر چیزی رو داشته باشی.. هم خبر مثبت وهم خبر منفی... دیگه کار سرنوشته وبا زندگی ماها بازی میکنه، مخصوصاً با زندگی من. نگاهش رنگ غم گرفت و دوباره همه چی کوبیده شد رو سرش...

:\_ بگو... جریان چیه؟ زندگی توجی؟... هرچیزی شده بهم بگو، من آمادگی شنیدنشو دارم، بگو.

رز نفس عمیقی کشیدو گفت: بخاطر انتقام بود... ازدواج منو سهیل، اون منو مسبب مرگ شما میدونست وتصمیم گرفت که با من ازدواج کنه تا ازم انتقام بگیره، منم میخوام ازش جدا بشم... سارا! باور کن من نمیدونستم که شوهرت زن داره... باور کن دارم راست میگم... بابتش هم متاسفم... واقعاً میگم.

سارا جا خورد.. حرفای رز تو مغزش تکرار شد... انتقام... سهیل و انتقام؟ اصلاً توقع شنیدنشو نداشت.. مثل یه غافلگیری بزرگ میموند. رز نمیدونست با شنیدن اتفاقات بعدی سارا چه عکس العملی میخواد نشون بده اما میدونست اول و آخر باید سارا بفهمه تا موقع رویارویی با خانواده اش آمادگی داشته باشه.

زیر لب گفت: خدای من.. سهیل بخاطر انتقام باتو ازدواج کرده؟ بخاطر من زندگیشو خراب کرده؟.

حرف آخر رز هم برایش تکرار شد، که نمیدونست شوهرش زن داشته... واقعاً نمیدونسته...

به رز نگاه کرد...به چشمای رز...

لبخندی زد و گفت: نگران نباش... حرفتو باور میکنم.. چون بهت نمیداد که دروغگو باشی، من گذشته رو پشت سر گذاشتم، دیگه برام مهم نیست.

: \_ولی من راست میگم، میدونم باورش برات سخته و چه فکری داری درمورد من میکنی، شاید چون زن سهیل این برخورد محبت آمیزو میکنی... ولی قسم میخورم که نمیدونستم، سهیل هم وقتی فهمید من نمیدونستم همسرت زن داشته جاخورد... خوب یادمه، خودم تازه همه چیزو فهمیدمو خیلی از سهیل ناراحتم...

لبخند تلخی زد... سارا از چشمای رز عمق غمی که داشتو درک میکرد.

دست رزو گرفتو لبخندی زد و گفت: از بقیه بگو... پدرمو مادرم هم خونه نبودن و من اومدم اینجا... تو بهم از اونا بگو.. اونا که خوبن آره؟.

دوباره نگران به دهن رز چشم دوختو منتظر شنیدن جواب مثبت از طرف رز بود.

رز نفس عمیقی کشیدو گفت: اونا خوبن، وقتی پدرت فهمید سهیل چه هدفی داشته یه خورده حالش بد شد، من بخاطر وضع روحیم نتونستم برم سر بزنم بهشون... بیمارستانن احتمالاً.

ساراجا خوردو گفت: بیمارستان واسه چی؟ حال پدرم خوبه؟ خدایا.

: \_آره... نگران نباش.. پدر تو آدم قوییه. سارا که دیگه نمیتونست صبرکنه.

دستای رزو فشرد و گفت: بهم بگو... اول اسمت...

: \_رز!.. من مقدمه چینی خوب نیست... قول بده آرامش خودتو حفظ کنی.. باید وقتی پدرمو مادرتو میبینی شاد باشی، اونا تو این چند روز خیلی اذیت شدن.

ساراسرشو تکون دادو با بی طاقتی گفت: قول میدم... بگو.

رز: برادر شوهرم... یعنی برادرتو، خوب... بخاطر مرگ تو خیلی عصبانی بودو خیلی انگار دوستت داشته، خوب اون... خیلی بیشتر از سهیل از من کینه داشته انگار... اون... اون... خودکشی کرده.

اینو گفتو نگاهشو از نگاه سارا گرفت. سارا متعجب شد .

غافلگیری وشو کّ بدی برایش بود. فقط میخواست بدونه شاهین مرده یا زندست؟!

:\_یعنی...یعنی برادر مرده؟..نه..خدای من...رزا! بهم توضیح بده...بگو.

دستای رزو تکون دادو منتظر با چشمای به اشک نشسته به رز چشم دوخت.

رز:بسیار خوب...میگم.. رز هم همه چیزو که مو به مو میدونست رو به سارا گفت، هر چیزی که میدونست...با اشک تعریف

میکرد...روزی که شاهین همه چیزو لو داد...و وقتی که شنید مرده و متعجب شد.

سارا ناراحت بود داشت اشک میریخت.

رز اشکاشو پاک کردو گفت:متاسفم که فقط خبربد از من شنیدی...من خودم حال درستو حسابی ندارمو احساس میکنم بهم خیانت شده...

:\_این چه حرفیه؟...من از جدایی زیاد خوشم نمیاد ولی...تو دیگه لازم نیست با سهیل زندگی کنی، کار خوبی میکنی که داری وسایلتو جمع میکنی تا بری..سهیل باید تنبیه بشه،تنبیهش اینه که از تو جدا بشه، منم طرف تو هستم، نگران نباش...منو خواهر خودت بدون، همه ی اینا بخاطر من بود..

گریه اش شدت گرفت.

رز:خودتو مقصر ندون...تو چی؟ چجوری زنده ای؟ این مدت کجا بودی؟ از خودت بگو.

سارا:بعداً بهت میگم..بعداً...نمیتونم باور کنم که شاهین دیگه نیست، رفته...بخاطر من.

:\_نه...اون خودش اینکارو کرد. \_با این حال نمیتونم باور کنم، بیچاره مادرم.

رز با غم به سارا نگاه کردو در آغوش گرفتش.

نیم ساعت بعد رز وسایلشو برداشت وراه افتاد سمت خونه مجردی خودش، سارا هم باهانش بود.

به پدرومادرش هم زنگ زده بودو حسابی باهاشون حرف زده بود.

سهیل هم رفت بیمارستان دیدن پدرش. وقتی رفت پدرش زیاد محلّش نداشت.

چشم‌اش سرخ بود و متورم، معلوم بود روز بدی رو گذرونده و تو خلوت مردونه خودش اشک ریخته.

سهیل: پدر... بهتری؟ پدرش جوابشو نداد. فکرشو نمیکرد پسرش همچین کاری رو بایه دختر بکنن، از نظرش خیلی وحشتناک بود.

مادر: آره! بخیر گذشت... یه حمله عصبی بود، امروز مرخص میشه.

سهیل: خوب حالا چی شده؟ چرا جواب نمیدین؟

پدرش با اخم نگاش کرد و گفت: خیلی پررویی پسر... با تمام چیزایی که فهمیدم توقع داری محلت بزارم؟... ازت حسایی دلخورم!... بیچاره شاهین... الکی خودشو جوون مرگ کرد... الکی.

مادرش هم بغضش گرفت.

مادر: نگو... پسر م...

سهیل: الکی؟... بخاطر سارا خودشو کشت پدر... شاهین خیلی بخاطر مرگ سارا ضربه روحی خورده بود.

پدر: راستی... یه خبر! ترجیح میدم بدون مقدمه چینی بگم، خواهرت سارا... بهمون زنگ زد... اون زندست..

سهیل برق از سرش پرید و جا خورد.

: چی... چی گفتین؟... شوخی میکنید تو این وضعیت؟

مادر: مرد... خوب یواش یواش بهش میگفتی..

پدرش با همون اخمش گفت: مگه بچه دو سالست خانوم؟... مرد گندست مثلاً ها.

سهیل که تو شوک بود گفت: چی دارین میگین؟... سارا... زندست؟... مگه میشه؟ خواب دیدین؟

مادر: آره مادر! زنده است، باور کن... اومد دم در خونه ولی ما نبودیم... بهمون زنگ زد... واقعیه، اون زنده برگشته، بیخود نبود جسد دخترمو پیدا نکرده بودن... بچه ام زنده بوده.

سهیل: باورم نمیشه... یعنی سارا... تمام این مدت زنده بوده؟... خدایا.. تا نبینمش نمیتونم باور کنم... این یعنی چی؟ کاش.. کاش زودتر برمیگشت... خدایا.. خدا.

هم خودش و هم پدر و مادرش غمگین شدن و بغض کردن... تو این یکی دو روز چقدر غافلگیر شده بودن.

پدر: مادرت همه چی رو بهم گفت... با توضیحات تو توی کلانتری و حرفای مادرت... به این نتیجه رسیدم که تو یه احمقی، برادر خدا بیامرزتم همینطور... رز حتی نمیدونسته که شوهر نامرد سارا متأهله، اونوقت میخواستی ازش انتقام بگیری آره؟ نمیتونستی قانونی عمل کنی؟ یا به ما بگی؟ نه؟.

نه آخرو داد زد .

مادر: آروم مرد، دیگه گذشت.. منم کلی باهاشون حرف زدم.. شاهین که یکذره پشیمون نبود، حرفای تو دیگه فایده نداره... سهیل که خدا بخواد پشیمونه، تو هم بهتره مراقب خودت باشی، یادت رفت دکترا چی گفت؟.

سهیل: پدر.. دارید اشتباه میکنید.. نباید همه تقصیرارو بندازید گردن من... شاهین خیلی بیشتر از من مشتاق انتقام بود... اون بود که میخواست من با رز ازدواج کنم... خودم نمیخواستم تا اینجا پیش بریم.. من رزو دوست دارم، از دستش نمیدم.

مادر: بسه دیگه... همه چی تموم شده ومنم پسرمو ازدست دادم، دیگه جلوی من از این انتقام لعنتی حرفی نزنید، نمیخوام حرفی درموردش بشنوم.

سهیل هم داشت جلوی خودشو میگرفت که گریه نکنه، تو دلش کلی غصه داشت.

سهیل: پدر من... خیلی با رز بد کردم... زندگیشو خراب کردم، در حالی که خواهرم زنده بود... یه انتقام الکی، حالا هم که... همه چی بهم ریخته... کاش سارا از قبل بهمون میگفت که زندست.. کاش.. کاش.

پدر: این انتقام... برادرتو به پای مرگ کشوند.. درست میگی، اگر سارا زودتر بهمون میگفت.. ولی خوب همه چی رو بهمون توضیح داده... اوضاع روحی خوبی نداشته.

سهیل: چیکار کنم پدر؟ الان گناهکار اصلی منم، چجوری جبران کنم؟! چیکار میتونم بکنم؟.

پدر: منو مادرت خیلی ازت دلخوریم، از شاهین هم همینطور... هر چند اون الان دیگه اینجا نیست.. حتی اگر خواهرتون هم واقعاً مرده بود، شما حق اینکارو نداشتید، باید میرفتی سراغ شوهر خواهرت.. اون نامرد عوضی... ای کاش هیچوقت دخترمو بهش نمیدادم.

مادر: منم اینو بهشون گفته بودم... که باید میرفتن سراغ اون نامرد.

پدرش صاف نشستو نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال... بهتره دیگه فکر آینده باشیم و سعی کنیم که همه چیز رو فراموش کنیم... نمیدونم رز بهت فرصت دوباره میده یا نه...

سهیل: رز... تنها کسی بود که همیشه میگفت خواهرم تو قلب ما زنده‌ست، اون خیلی چیزا به من یاد داد، ولی من بد جوابشو دادم... خیلی بد.

اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد که سریع پاکش کرد... نمیخواست ضعف نشون بده.

پدر: خواهرت الان پیش رزه... خونه رزه‌ستن، برو باهاش صحبت کن... لااقل زنتو نگه دار، خواهرت هم خیلی ازت شاکی بود... خیلی... برو همه چی رو درست کن، برو..

سهیل سری تکون دادو گفت: آره... من باید برم... باید سارارو ببینم... باید ببینمش.

مادر: برو، پدرت هم معلوم نیست که امروز مرخص بشه یا فردا، ولی به احتمال زیاد امروزه، ولی تو برو پیش زنتو سارا.

سهیل خدافظی کردو رفت. رفت خونه رز...

سارا: شاید سهیل تا الان فهمیده باشه که من زنده ام، اگر فهمیده باشه حتما میاد اینجا..

: من که نمیخوام ببینمش... نمیتونم ببخشمش... دیگه عشقشو باور ندارم، نمیتونم که باور کنم.

سهیل اومد پشت درو زنگ وزد.

سارا لبخندی زدو گفت: باید خودش باشه... والای خیلی دلم براش تنگ شده... خیلی.

رز احساس کرد تپش قلبش رفته بالا... قلبش برای دیدن سهیل بی تاب می‌کرد.

رز: شما لطفاً برید درو باز کنید، من نمیخوام حرفی باهاش بزنم... یعنی... نمیخوام فعلاً باهاش روبه رو بشم.

رز رفت تو اتاقش وساراهم رفت درو باز کرد. دکمه آیفنو زدو در با صدای تیکی باز شد.

سهیل تا اومد تو صداش زد، سارا... سارا... رز...

سارا اومد جلوشو با بغض گفت: سلام سهیل... دلم برات تنگ شده بود داداشم.

سهیل با دیدن سارا جا خورد... همون چشمای مهربونو دید... همون لبخند همیشگی... همون خواهری بود که تا اعماق وجودش دلتنگی رو فریاد می‌زد... برای تنها خواهرش.

سهیل با دو قدم رفت نزدیک و سارارو بغل کردو گریه کرد، دیگه در برابر خواهرش مهم نبود که با گریه کردن ضعیف جلوه کنه... انگار بالاخره مرحوم روحشو پیدا کرد... کسی که میتونه تو این موقعیت سخت همراهش باشه و کمک حالش... بالاخره دلتنگیش تموم شد و خواهری که انتظارشو نداشت برگرده برگشته... این بهترین اتفاقی بود که میتونست براش بیفته.



سارا رو به خودش میفشرد...میخواست به قلبش وبه اعماق وجودش بفهمونه که سارا واقعاً زندست...میخواست باور کنه. پنج دقیقه به همون حالت موندن.

دقایقی بعد هم رفتن پذیرایی نشستن. جفتشون چشماشون اشکبار بود..داشتن همدیگرو نگاه میکردنو دستای همدیگرو هم گرفته بودن.

سهیل:خوشحالم که زنده ای آبجی...ولی...ولی چطوری؟.

سارا اشکاشو پاک کردوگفت:خوب راستش...من واقعا میخوام خودمو تو دریا غرق کنم، ولی وقتی رفتم تو دریا..سرد بود، خیلی سرد...ترسیدمو هر جوری که بود اومدم بیرون..فکر مامانو بابا و شماها نداشت که خودمو توی اون دریای سرد غرق کنم، نتونستم اینکارو بکنم، ولی همونجا تو ساحل از هوش رفتم، تو بیمارستان بودم ولی نتونستم برگردم، چون افسردگی حاد داشتم...ولی هر جوری بود خودمو ساختم تا برگردم..تا بتونم دوباره پشتون برگردم تا بشیم یه خانواده، ولی الان که آدم قوی شدمو بابت گذشتم تاسف نمیخورم..اما فهمیدم که برادرار تبدیل شدن به آدمای ضعیف وبی اراده...این منو اذیت کرد، مخصوصاً که فهمیدم یکی از شماها به خودش آسیب زده و.

سهیل هم اشکاشو پاک کردو نفس عمیقی کشیدوگفت:بیشترش تقصیر شاهین بود که الان دیگه بینمون نیست..شاهین بود که همه چیزو به رز گفت وهمه چیرو خراب کرد وگرنه من میخوام جبران کنم، نمیگم اصلاً مقصر نیستم ولی واقعاً رزو دوست دارمو میخوام جبران کنم..واقعاً.

:\_بخاطر این انتقام برادرتو ازدست دادی...زن تو هم همینطور، درس عبرت گرفتی واقعاً.

سهیل تو چشمای خواهرش نگاه کردوگفت:آره...گرفتم...من دیگه از خیر انتقام گذشته بودم، عاشق رزم...میخوام باهاش زندگی کنم..همه چیرو هم جبران میکنم، اگر اون نبود من تاحالا بخاطر تو دیوونه میشدم..ولی شاهین چی؟ لحظه آخر همه چیزو فاش کردو بچه منو کشت . آخرسر هم خودشو کشت..تا آخرین لحظه سعی کرد رزو عذاب بده،اونی که باید یقشو گرفت برادرمه نه من...حالاکه اون نیست همتون رو سر من خراب شدید؟ ... آه..

سارادست برادرشو فشردگفت:حالا آروم باش...رز همه چی رو برام تعریف کرده، بابت مرگ بچه ات هم متأسفم، همه عصبانین چون با زندگی یه آدم الکی بازی شده! منم سعی میکنم که کمکت کنم..با پدرو مادر صحبت میکنم تا همه چی رو فراموش کنن وببخشنت، ولی در مورد رز هیچ قولی بهت نمیدم..میخوام ته دلتو خالی کنم ولی...فکر کنم رز دیگه تصمیمشو گرفته و تو... نمیتونی کاری بکنی..اون هم بچشو از دست داده وهم احساس میکنه بهش خیانت شده...خیلی عصبانیه وناراحت..قلبشو شکوندی سهیل.

سهیل احساس بدی بهش دست داده بود، دوباره همون احساس شرمندگی همیشگی اومد سراغش، همون عذاب وجدان... باید رزو برمیگردوند... نمیخواست زندگیش دوباره نابود شه... ایندفعه رو عقب نمیکشید، میدونست رز هم نیاز به فرصت داره ولی نمیخواست حرفی از جدایی بشنوه... نمیخواست بشنوه عشقش... همسرش داره ترکش میکنه، دوست داشت زودتر رزو ببینه، احساس میکرد باید کلی باهاش حرف بزنه و همه چیزو براش توضیح بده... حتی اگر آسمون به زمین میومد هم تصمیمش قطعی بودو رزو برمیگردوند... رز تو این مدتی که باهم زندگی کرده بودن سهیل آروم شده بودو حتی اگر سارا واقعاً مرده بود هم تونسته بود با این قضیه کنار بیاد، اینو خوب فهمیده بود که اگر کسی مثل رز کنار شاهین میبودو میتونست کنارش بمونه وآرومش کنه شاید عاقبت شاهین بهتر میشد ونه اینکه به مرگ ختم بشه... از طرفی بخاطر تصمیم رز ناراحت بودو ازیه طرف دیگه هم بابت زنده بودن سارا خوشحال، رو کمک سارا حساب میکرد واین کمی دلگرمش میکرد.

پوفی کشیدوگفت:وای نه آجی...تورو خدا باهاش صحبت کن، نزار زندگیمن از هم بپاشه... باهاش صحبت کن... شاید حاضر بشه منو ببینه و حرفامو بشنوه، کمکم کن... من نمیخوام از دستش بدم.

سارا دست برادرشو فشردو گفت:خیله خوب... چاییتو بخور سرد شد... ناراحت نباش، من تمام سعیمو میکنم داداشم.

سهیل لبخند محبت آمیزی زد... چقدر دلتنگ شنیدن این کلمه بود... و الان دلتنگ شنیدن کلمه بخشیدنو دوستت دارم از طرف رز بود... میدونست شنیدن دوباره این کلمات از طرف رز قیمت داره وتاوان.

رز هم که همه ی حرفاشونو شنید، بدون هیچ حرفی برگشت تو اتاقش.

نشست رو تختش... با خودش فکر کرد:سهیل تصمیمش جدیه... اون میخواد نگهم داره... ولی باید تنبیه بشه، نمیخوام به راحتی ببخشمش... باید تنبیه بشه... من تصمیمم جدیه سهیل، نمیتونم ببخشمش... قلب من هنوز شکستست... زمان میخواد تا التیام بشه.

احساس میکرد حالش خوب نیستو حالت تهوع داره... دراز کشیدو نفسای عمیقی کشید تا حالش بهترشه.

سهیل هم چند دقیقه بعد خدافظی مفصلی با خواهرش کردو رفت.

حسابی حالش گرفته بود وناراحت بود. سهیل هم تا روز بعدش هی داشت به رز زنگ میزد ولی رز با اینکه قلبش بی تابی میکردو دلتنگ سهیل بود جوابشو نمیداد، احساس میکرد هنوز آمادگی رویایی با سهیلو نداره ممکنه حرفای ناجوری بهش بزنه واینو نمیخواست... هنوز آمادگیشو نداشتو احتیاج به تنهایی داشت.

سهیل روبه روی عکس خودشو رز تو خونشون نشسته بود.

:\_رز...خواهش میکنم برگرد...بدون تو نمیتونم، چرا نمیتونی بفهمی که من خیلی دوستت دارم و عاشقتم...من اهل عشق و عاشقی نبودم، تو دنیامو عوض کردی..حالا که بهت احتیاج دارم رفتی؟ ...منو ببخش عزیزم...ای خدا، خواهش میکنم...یه بار...یه بار میخوام ببینمش، خدایا..فقط تو واسم موندی، فقط تو خدا...تنهام نزار.

عکسشونو برداشتو بغل کرد...چند بار روی عکسو صورت رز رو بوسید.

رز و سارا هم داشتن با هم حرف میزدن.

سارا:من سهیل رو میشناسم رز...چشمای اون نمیتون به من دروغ بگن، درسته که من موافق جدایی شما دو نفرم ولی...من عشقو تو چشمات دیدم..اون واقعاً میخوادت عزیزم.

:\_میدونم سارا جون...خودم میدونم...

:\_خوب پس...لا اقل یه بار باهاش حرف بزنی، اون خیلی پشیمون بود...تصمیم نهاییت اینه که ازش جدا بشی؟ میخوای بری دادگاه خانواده؟آره؟.

رز هم دیگه نتونست تحمل کنه؛ گریش گرفت و گفت:نمیتونم..نمیتونم ازش جدا بشم،من خیلی دوستش دارم، میخوام ازش جدا بشم ولی نمیتونم، نه میتونم باهاش زندگی کنم و نه میتونم ازش جدا بشم..تو دوراهی موندی سارا..خیلی دو راهی بدیه. سارا هم بغلش کرد و گفت:عزیزم...گریه نکن، بهتره قبل از هر تصمیم عجولانه ای بری پیش یه مشاور...بهتره با مشاور مشورت کنی...موافقی؟ چون منم واقعاً نمیدونم چی بگم..از یه طرف گریه های تو و از یه طرفم برادرم...بهتره از یه شخص عاقل تر کمک بخوای.

رز سری تکیه داد و گفت:باشه...میرم..این بهترین راهه، آره.

روز بعدشم سارا رفت سری به پدر و مادرش زد که کلی با خنده و گریه آمیخته شده بودن گریه...

سارا از سهیل خواسته بود تا بیاد اما سهیل اوضاع روحیش مناسب نبود و احتیاج به تنهایی داشت.

سارا داشت با پدر و مادرش حرف میزد...خونه بودن...بین پدر و مادرش نشسته بود.

مادر:الهی قربونت برم عزیزم، خیلی دلمون برات تنگ شده بود دخترم.

سارا لبخندی زد و گفت:منم همینطور...شا...مراسم شاهین چی شد؟.

پدرش احمی کرد و گفت:اوضاعمون مناسب برای ختم نبود...بخاطر پلیسا و دیر تحویل دادن شاهین نتونستیم زود دفنش کنیم و منم بیمارستان بودم..ولی خوب ختمی نمیگیرم، با اینکه شاهین مرده ازش ناراحتم، خودکشی گناهه...انتقام بدتر از اون

هم گناهه وهم وحشتناک... ولی خوب دیروز تونستم کارارو درست کنم تایه مراسم ساده بگیریم بدون سومو هفتمو چهلمو این چیزا...امروز بعداز ظهر احتمالاً دفنش میکنیم، چندا تا از همکارام میانو بعد تموم میشه.

سارا نفس عمیقی کشیدو گفت:حق دارید براش مراسم نگیرید...منو سهیل کارارو انجام میدیمو دفنش میکنیم نگران نباشید.

پدرش هم چیزی نگفت.مادرش دوباره دستی به صورت سارا کشیدو گفت:قربونت برم..خداوشکر که تو خوبی.

سارا هم دوباره مادرشو در آغوش فشردو اشک توی شچماش جمع شد...کلی درمورد دورانی که گذرونده بود حرف زدو دردو دل کرد...

وقتی که قشنگ دلتنگیشون رفع شد به سهیل زنگ زدنو رفتن دنبال کارای کفنو دفن.

تا بعداز ظهر کاراشونو کردنو سارا به رز خبر داد که شب برمیگرده و نگفت که رز هم بیاد سر قبر و خود رز هم چیزی نگفت.

چندا تا از همکارا اومدنو فاتحه ای خوندنو رفتن... پدرومادر سهیل هم سر سنگین با سهیل برخورد میکردن و سهیل میدونست که باید بهشون زمان بده تا ببخشنش..حداقل از بخشیده شدن توسط مادر و پدرش مطمئن بود، میدونست پدرومادرش و دیر یا زود میبخشنش.

مادرشون نشسته بودو اشک میریخت...ساراو سهیل موندنو چون پدرشو حالش خوش نبود فرستادنشون که برن. سارا نشستو داشت گلارو پرپر میکرد.

سهیل هم ایستاده بودو کت شلوار پوشیده بودو عینک دودی زده بود.

پوزخندی زدو گفت:رز درست میگفت...شاهین یه خدایامرزی برای خودش نداشت، خودکشی.. خدای من چه راه بدی رو انتخاب کرد برای خودش.

سارا داشت آروم گریه میکرد...گفت:درسته، کاش بود...کاش بود...کاش هر راهی به ذهنتون میرسید جز انتقام، کاش اینکارو نمیکرد...میرفتین مسافرت..هرکاری میکردین تا آروم بشین ولی برای آرامشتون انتقام گرفتنو انتخاب نمیکردین...کاش.

سهیل سری تکون دادو گفت:درسته..این ای کاش های زندگی من خیلی زیادن سارا، غیر قابل شمارشن، درمورد خودم..رز.. پدر و مادرم... شاهین...تو..هیچی نمیتونم بگم.. فقط میتونم بگم که این انتقام باعث شد تا من با رز..همدمم..شریک زندیگم آشنا بشم، کسی که مطمئنم برای هم ساخته شدیمو مال همیم.

سارا سری تکون دادو دستی به خاکهای روی قبر کشیدو گفت:درسته...ولی باید از این به بعد به آینده فکر کنیمو نزاریم این ای کاش های گذشته نابودمون کننو آیندمونو هم ازمون بگیرن، نزار سهیل.. نزار.. منم کلی تو زندگیمو انتخاب شریک آیندم اشتباه کردم وهمینکه تصمیم گرفتم خودمو تو دریا غرق کنم هم اشتباه بود فقط دارم خداوشکر میکنم که زود از آب اومدم

بیرونو زود عظم اومد سر جاش..منم که گاه به خودم میگم کاش بجای خود خوری میرفتمو شوهرمو تنبیه میکردم، منم ای کاش دارم تو زندگیم و فرصت های زندگیم مردن بخاطر عشقم که یه اشتباه بود...اشتباه.

دستشو به هم مالیدو ایستاد... گفت:میدونم ماجرای مرگ شاهین همینجا تموم نمیشه خیلی ها هستن که از ما میپرسن برادرتون برای چی فوت کرده، واووقت ما میمونیم که چی باید بگیم.

سهیل پوفی کشیدوگفت:من که هیچی نمیگم...میگم نمیدونم، به من نمیگنو از این حرفا...بریم سارا، بریم اینقدر از این فکر نکن.

دوتایی رفتن..سهیل برگشت خونه خودش، سارا هم رفت یه سر به پدرومادرش زد دوباره وبعد برگشت پیش رز.

رز:خوب میموندی پیش مادروپدرت.

سارا لبخندی زدوگفت:فردا میرم الان شبه و خوب نیست تنها باشی، مادرمم گفت پیام پیشت..رز..اون خیلی بخاطر اتفاقی که برات افتاده شرمندست.

:\_این چه حرفیه?...مادر که نقشی تو این قضایا نداشتن...ایشون هم مثل مادر خودم میمونن.

رز یکدفعه گفت:راستی رفتی پیش مادروپدرت چه عکس العملی نشون دادن؟.

سارا بیاد دیروز که بهشون سر زده بود لبخندی زدوگفت:محکم بغلم کردن...مگه ولم میکردن؟!..واقعاً با دیدن مادروپدرم روحم تازه شد..انرژی گرفته بودم.

رز لبخندی زدوگفت:مادره دیگه...من که بچه بدنیا نیومدم مرد کلی ناامید شدم چه برسه به مادرت که فکر میکرد دختری که براش یه عمر زحمت کشیده مرده..واقعاً سخته.

یکدفعه احساس کرد حالش بد شده..دستشو گذاشت روی گلوشو نفسای عمیق کشید.

سارا جاخوردو گفت:چی شد رز؟ خوبی؟. رز دوید سمت دستشویی.

سارا پوفی کشیدورفت سمت دستشویی وگفت:خیلی داری به خودت فشار میاری...فکر کنم بخاطر اینه که عصبی شدی.

صدای رزو شنید که میگفت:آره...منم همین فکرو میکنم. نفس عمیقی کشیدو اومد بیرون... بجز اینکه این حالات فقط بخاطر غمو غصه وفشار عصبیه نمیخواست به چیز دیگه ای فکر کنه.

از روز بعدش هم رفت پیش یه مشاورو کلی فکر کرد تا بتونه یه تصمیم درست بگیره تا مجبور نشه احساساتشو سرکوب کنه واز طرفی هم میخواست منطقی تصمیم بگیره تا بعداً پشیمون نشه.

سارا هم از بعداز ظهر به بعدو میومدو پیش رز میموند.

رز: سارا... من تصمیممو گرفتم! من اول باید با سهیل حرف بزنم... میشه بهش زنگ بزنی ویه جا قرار بزاری تا ببینمش؟

سارا سری تکون دادو گفت: من امروز با سهیل قرار میزارم، هر حرفی داری بهش بزن وازش بپرس.

: یاشه... از کمکت ممنون.

سارا هم دقایقی بعد زنگ زد به سهیلو بهش گفت که رز میخواد باهاش حرف بزنه.

قلب سهیل ضربان گرفتو با هیجان گفت: جدی؟.. چی میخواد بگه؟ میدونی؟.

: نه، فقط گفته میخواد باهاش حرف بزنه... منم بهش گفتم زنگ میزنم به سهیلو باهاش قرار میزارم، کلی فکر کرده تا بتونه یه تصمیم منطقی بگیره... سهیل... بهتره خوب باهاش حرف بزنیو از دلش در بیاری، اون تو این چند روز خیلی دو دل بوده بخاطر تو... اگر واقعاً میخوای نگهش داری از تمام احساسات استفاده کن، منم سعی خودمو کردم که باهاش حرف بزنم.

سهیل سری تکون دادو گفت: حتماً... مطمئن باش آجی... مطمئنم که تو هرکاری تونستی کردی، ممنونم.

: این حرفا چیه... پس بگو کجا وکی؟.

: فرقی نمیکنه، هر جا رز راحت باشه همونجا حرف میزنیم، اگر همین فردا باشه که چه بهتر.

: بسیار خوب، بهت خبر میدم.

خدافضلی کردن... سهیل هیجان زده بود... دوست داشت زودتر فردا بشه تا بتونه عشقشو ببینه.

برای روز بعدش بعداز ظهر قرار گذاشتنو این یک روزو نیم برای سهیل عین یک سالو نیم بود که گذشت، شبش دیر خوابید... همش داشت حرفایی که میخواست به رز بزنه رو مرور کنه.

میدونست به احتمال زیاد رز نمیبخشده چون میدونست کاری باهاش کرده بهش ضربه زده و با احساساتش بازی کرده... ولی ناامید نمیشد و مطمئن بود روزی میرسه که رز ببخشده و دوباره باهم بشن یه خانواده خوشبخت... از فکر کردن بهش لبخندی زد... دستاشو گذاشته بود زیر سرشو به سقف نگاه میکرد... اینقدر فکرش مشغول بود که به سختی خوابش برد.

سهیل چند دقیقه زودتر رسیده بود... توی رستوران نشسته بودو پاشو به حالت عصبی تکون میداد، بالأخره رز اومد... تپش قلب گرفت... چقدر بنظرش رز تغییر کرده بود.

زودتر از رز سلام کرد و دستشو آورد جلوتا به رز دست بده ولی رز بهش دست نداد و خیلی تحویلش نگرفت و رز فقط زیر لب سلام کرد... در حالی که واقعاً دلتنگ سهیل بود و دلش میخواست نه تنها دست سهیلو بلکه خود سهیلو هم در آغوش بگیره ولی جلوی خودشو گرفت.

سهیل در حالی لبخند روی لب داشت و به رز خیره شده بود گفت: خیلی خوشحال شدم وقتی سارا گفت میخوای منو ببینی... واقعاً دلم برات تنگ شده بود.

رز با خودش گفت: منم همینطور... منم دل تنگت بودم و بهت احتیاج داشتم ولی...

سرفه ای کرد و خیلی جدی به سهیل نگاه کرد و گفت: خیلی خوشحال و امیدوار نباش، چون... حرفای امیدوار کننده ازم نمیشنوی، توقعی هم ازم نداشته باش.

:\_ من توقعی ازت ندارم.. خودم میدونم بد کردم ولی پشیمونم، حالا بگو، چی میخوای بهم بگی؟ گوش میکنم.

رز نفس عمیقی کشید و گفت: ببین سهیل.. میرم سر اصل مطلب، من دوست داشتم سهیل، الانم بهت احساس دارم و نمیتونم روزایی که باهم بودیمو فراموش کنم، ولی نمیتونم باهات زندگی کنم.. متوجهی؟.. تو شوهرمی.. ولی واقعاً دیگه نمیتونم ادامه بدم.

سهیل سرشو انداخت پایین و گفت: حق داری..

:\_ معلومه که حق دارم.. من تصمیمو گرفتم سهیل.

سهیل بی تاب شد تا بشنوه تصمیم رز چیه.. حداقل خیالش راحت شده بود که رز مثل قبل دوستش داره، ولی وقتی رز گفت نمیتونه باهاش زندگی کنه سهیل ذهنش رفت سمت طلاق.. امیدوار بود این کلمه رو نشنوه.

:\_ من میخوام برم مسافرت.. یه مسافرت طولانی. سهیل جا خورد. \_: مسافرت؟ طولانی؟ چقدر؟.

:\_ آره.. یه مسافرت طولانی، بهتره یه مدت ازش دور بمونیم تا بتونیم همه چیزو فراموش کنیم، تا شاید بتونیم دوباره با هم شروع کنیم.. تورو نمیدونم ولی من درهر صورت این مسافرتو میرم، برو خدا رو شکر کن تقاضای طلاق نکردم.. البته شاید توی این مسافرت به این نتیجه برسم که ازت جدا بشم.. معلوم نیست..

سهیل نمیخواست طلاقش بده... حتی اگر حقش هم باشه ولی نمیخواستو نمیتونست..

:\_ رز.. آخه چجوری بگم تا باور کنی؟.. بابا من دوست دارم.. قسم میخورم.. کم مردی پیدا میشه تا اینجوری به همسرش با این لحن التماس گونه بگه دوستش نداره.

رزپوزخندی زدو گفت:حالا حالاها باید تلاش کنی وصبرکنی تا من باور کنم دوستم داری،اگر ببینم میتونی منتظر من بمونی، اونوقت میبخشمت..روزای انتظار تو داره شروع میشه، ببینم فرق تو با شوهر خواهرت چیه، مثل اون خیانت میکنی یا..منتظر میمونی..صبر میکنیمو میبینیم.

:\_رز! این کارو با من نکن، من ازانظار متنفرم..همیشه متنفر بودم، منو ببخش..خواهش میکنم، میدونم به فرصت احتیاج داری ولی طولانی...نه.

بعد بغضش گرفت،عصبانی شد...حال خودش دستش نبود فقط افسارش دست قلبش بود.

:\_ناراحت نباش...این تصمیم آخرمه...با اونهمه دروغ، هر کسی که جای من بود نمیتونست تحمل کنه...اما من دارم یه فرصت به خودمون میدم، این کافی نیست؟.

:\_رز... \_تو که خواهرت زندست...پس باید خوشحال باشی، دردت چیه؟.

:\_رز...من ازتو خیلی چیزا یاد گرفتم، اینکه بتونم مقاوم باشم، احساس میکنم داری با این انتظار منو امتحان میکنی...درسته؟...

رز دیگه حرف زدنو توضیح دادن بیشترو صلاح ندونست..میترسید سهیل با دقت کردن بیشتر تو چشماش بفهمه احساسات واقعیه رز چیه، جدایی همونقدر که برای سهیل سخت بود برای رز هم سخت بود...میترسید بیشتر اونجا بمونه وبا دیدن چشمای سهیل اشک بریزه.

:\_سهیل اینقدر با من بحث نکن...من یه سفر میرم شمال، نمیدونم کی برمیگردم، از الان خدافظ.

سهیل اشک تو چشماش جمع شد وچیزی نگفت. رزهم اگر یخورده دیگه میموند با تماشای گریه سهیل ممکن بود دلش به رحم بیاد بخاطر همین بلند شدومیخواست بره. از کنار سهیل رد شد که بره بیرون. سهیل دستشو گرفت..اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد.

:\_رز...تنهام نزار..بمون .

میخواست آخرین تلاششو هم بکنه تا رز بمونه..انگار با اینکه تصمیم رزو شنیده بود بازم امید به موندنش داشت...وامید داشت که رز تصمیمش عوض بشه.

رزهم نگاش نکرد. از ته دل میخواست فریاد بزنه:سهیل...میخوام پیشت بمونم..گریه نکن .

ولی میدونست که سهیل این انتظارو دوری حقشه. دستشو کشیدو رفت.



سهیل هم سرشو گذاشت رو میز و آرام گریه کرد.

وقتی رز اومد بیرون اشک از چشمش سرازیر شد.. دستشو گرفت به دیوار و دست دیگشو گذاشت روی دهنش تا گریشو مهار کنه... یکدفعه حالت تهوع گرفت.. بزور نفس عمیق کشید و آب دهنشو قورت داد تا به حالت طبیعی برگشت...

با خودش گفت: عشق صدای فاصله هاست... فاصله هایی که غرق ابهامند... این دوری... این فاصله لازمه سهیل، نمیخوام دلم بلرزه، میخوام به حرف عقلم گوش کنم، میخوام خوب فکر کنم و تصمیم بگیرم.

رز هم روز بعد با اتوبوس میخواست بره. سارا و پدر و مادرش هم اومده بودن.

رز: ممنون که اومدید بدرقه من.. انتظارشو نداشتم.

مادر: رز، منو مثل مادر خودت بدون، باید زودتر بخاطر کاری که پسر ام کرده بودن ازت عذر خواهی میکردم، دلمون برات تنگ میشه، مواظب خودت باش.

رز: این حرفا چیه مادر؟ دل منم براتون تنگ میشه.. نگران نباشید. بغض کرده بود.

سارا: زود برگرد رز. \_ سعی میکنم ..

پدر: دخترم، میدونم که ناراحتی ولی سعی کن سهیل رو ببخشی.. اون دوست داره، منم ازش ناراحت بودم خیلی زیاد.. ولی نتونستم نبخشمش، توهم نمیتونی نبخشیش.

رز اشکی ریخت، لبخندی زد و گفت: منم دوستش دارم، میدونم ممکنه نتونم نبخشمش اما.. نمیتونم هم به همین راحتی ببخشمش، دو راهیه بدیه، برادرشو هم همینطور.. با اینکه فوت کرده.. اونو اصلاً نمیتونم، میدونم که درکم میکنید.

پدر سری تکون داد و پیشونی رزو بوسید. سارا لبخندی زد و گفت: عزیزم جا نمونی...

رز هم سارا رو در آغوش گرفت، مادر و هم همینطور. بعدش سوار شد. دستی براشون تکون داد.

سهیل هم ازدور نگاه میکرد. اتوبوس راه افتاد و رفت. سهیل اشک ریخت و احساس کرد تپش قلبش رفته بالا. اشک ریخت، انگار تکه ای از وجودش بود که رفت.. پر کشید.. تا.. تاکی معلوم نبود.

دو ماه گذشت...

دو ماه گذشته بود... دو ماه سخت... دو ماه پراز دلتنگی.. دو دلی...

این دوماه هم واسه رز سخت بود و واسه سهیل سخت تر.

از روی تختی که هنوزم بوی رز رو میداد بلند شدو لیوان آبی که روی عسلی کنار تخت بود خوردو به عکسشون نگاه کرد...لبخند رز...خیلی وقت بود ازشون محروم شده بود...نگاه مهریونش..اونم خیلی وقت بود ندیده بود...آغوش گرم رز...خیلی وقت بود لمسشون نکرده بود...ولی وقتی بهشون فکر میکرد خیلی خاطرات نزدیکی بنظرش میومدن.

احساس دلتنگی میکرد...تمام وجودش رز رو فریاد میزدن..وسارا هر بار به نگاه کردن به برادرش اینو حس میکرد..دلتنگی وعشق رو از نگاه سهیل میخوندو میفهمید که توی این دوماه هیچ چیز برای سهیل عوض نشده وهم چنان خواهان برگشت همسرش.

سهیل غمی ته دلشو گرفته بود ونیاز داشت با یکی دردو دل کنه وکی دراون لحظه بهتراز سارا؟!..خواهری که مدت ها انتظارشو میکشید وحالا در انتظار عشقشه..همسرش..

به سارا زنگ زدو رفتن یه کافی شاپ.

سهیل نسبت به دو ماه پیش لاغر شده بود. داشت با سارا دردودل میکرد.

سهیل:نمیتونم...بدون اون نمیتونم...انگار نه انگار که دوماه پیش رفته، همش خیال میکنم انگار یک ساله که ندیدمش.

:\_تقصیر خودته، خودت کردی..اصلا ازش توقع نداشته باش به همین زودی برگرده، دو ماه که چیزی نیست.

سهیل به بیرون نگاه کردو پوفی کشیدوگفت:یک هفتست دارم به این قضیه فکر میکنم...یک هفته..

سارا با تعجب گفت:چی؟کودوم قضیه؟.

:\_اینکه...حالا که اون نمیداد، من میرم شمال..آره، دیگه انتظار بسه...من دیگه طاقت ندارم، هر شب دارم خوابشو میبینم..هر شب، من بد کردم..خودمم باید برم بیارمش..خودم باید برم دنبالش.

سارا کمی فکر کردوبعد گفت:فکر خوبیه، موافقم..

سهیل لبخندی زدو گفت:اولش که این فکر اومد تو ذهنم با خودم گفتم نرم تا آرامششو بهم زنم، میخوامم همونطور که خودش گفت بهش فرصت بدم اما نمیتونم...دو ماه برای ما زیاده، اون دوست دخترم ویا یه غریبه نیست..نمیتونم بیشتر از این بهش وقت بدم، واقعاً نمیتونم...حسم بهم میگه اون دیگه تصمیمشو گرفته.

سارا سری تکون دادوگفت:امیدوارم ایندفعه ناامید برنگردی داداش..

سهیل لبخند پر مهری زدو چیزی نگفت.

رز توی اتاقش نشسته بود...داشت خاطراتشو مینوشت از وقتی که پدرومادرش فوت کردنو بعدش با چه سختی زندگی کرده.. واینکه هر کدوم از دوستاش یه جوری راهشونو انتخاب کرده بودن.. از آشنایی با سهیل که چجوری این پسره پررو تو دلش جا باز کرد..خیلی سریع...واینکه چجوری نقش بازی کرد که عاشق رزه، و اتفاقات بعدش...به اینکه چجوری احساس خوشبختی میکرد، انگار نسیم ملایمی میرفتو میومد اما بعدش طوفانی اومد..مرگ بچه اش..مرگ شاهین..برگشتن سارا..چقدر غافلگیری..و اینکه دلش چجوری شکستو چجوری بیش از پیش احساس تنهایی میکرد..احساس بی کسی میکرد..واز سر همین بی کسی به مشاور..به یه غریبه پناه برده بود واین چه درد بدی براش بود.

با یادآوری اینا دوباره بغض گلوشو گرفت..تو این دو ماه یکی دوباره فقط با سارا صحبت کرده بود، و اونم حرفی از سهیل نزدو با بدجنسی تمام رزو توی دلتنگی و خماری گذاشت.

هنوز دلتنگ سهیل بودو دلش راضی به جدایی نمیشد...نمیتونست، سهیل همسرش بود...مردی بود که عاشقش بودو دوستش داشت...دلش میخواست با سهیل زندگی کنه...دلش میخواست سهیل واسش همون مرد پررو باشه...همونی که برای اولین بار توی رستوران دیده بودتش...همونی که وقتی استخاره کرده بود خوب اومد... امروز هم دوباره استخاره کردو دوباره هم خوب اومدو فال حافظ هم خیر وخوشی اومد..

بودن کنار دریا و دیدن موجهای خروشان دریا بهش آرامش میداد..با اینکه به هوای شرجی عادت نداشت ولی واقعاً به آرامش ذهنو عقل رسید واون حس تنهاییش کمتر میشد.

هر وقت میرفت کنار دریا و لب ساحل مینشست و نفس عمیقی میکشید آروم میشد...

وقتی دوماه پیش اومده بود دریا دو دل بود..گیج بودو توی دو راهی بود، ولی وقتی توی وجودش جوانه یه امید تازه رو حس کرد تونست تصمیم بگیره، یه تصمیم قطعی و همیشگی..

این جوانه تازه رسیده...این امید بهش انگیزه زندگی دوباره رو میداد..انگیزه برای نفس کشیدن، اینو پیغامی از طرف خدا میدونست...

پیغامی به معنی اینکه: رز..تو تنها نیستی...یکی باهاته...درون خودت.

توی این دوماه دوستای جدیدی هم پیدا کرده بود...میگفتو میخندید..فقط بخاطر وجود همین جوانه امید..دیگه براش عشق کشنده ای وجود نداشت...عشق الکی وجود نداشتومیدونست دیگه کسی نیست که بخواد بهش آسیب بزنه و گذشته دیگه تموم شده...دیگه شاهین نامی وجود نداشت...

براش سخت بود ولی وجود همین جوانه عشقی که به سهیل داشت کارو براش راحت کرده بود..خیلی راحت..

نفس عمیقی کشید و دفتر خاطراتش بست.. لبخندی زد... انگار دلش هوای دریارو کرده بود.. هوای افق.. هوای غروب آفتاب...  
هوای آدمای شاد.. و دوستای تازش..

بلند شد تا دوباره بره دریا..

سهیل خیلی سریع بساط سفرشو آماده کرد و رفت شمال. کلی هم به سارا و پدر و مادرش سپرد که دعاش کنن.

سارارو در آغوش گرفت و گفت: برام دعا کن.. نمیدونم کجاست، دعا کن هر جاییه پیداش کنم.

: حتماً داداش، امیدوارم باهم برگردین.. دل مامانو بابا روشنه.

مادرش پیشونی سهیل رو بوسید و گفت: برو پسر، من ناامید نیستم، برو.. میسپارم به خدا.

گونه مادرشو بوسید و گفت: ممنون مامان. پدرشو سخت در آغوش گرفت..

پدرش خندید و گفت: سفر قندهار که نمیری.. برو وزود برگرد..

آرومتر دم گوش سهیل گفت: برو ماه غسل، برو پیداش کنو یکی دو هفته خوش باشید و برگرد.

سهیل خندید و گفت: حتماً بابا.. حتماً. خدافظی کرد و رفت..

سهیل آدرسی از رز نداشت. ولی امیدوار بود.. هر جور بود رزو پیدا میکرد...

دلش هوای دریا رو میکرد...

تو دلش گفت: الستون و ولستون... منو به رز برسون. خندید..

بلافاصله که رسید رفت لب دریا.

رز رفتو با نگاهی دوستانه پیدا کرد... با لبخند رفت نشست کنارشون..

گفتن: به به، سلام رز... خوبی؟. \_ سلام. بهشون دست داد.. دخترای جوونی بودن که اونا هم به نوع خودشون مثل رز مشکل داشتن ولی میخندیدن و خندیدن خوب بلد بودن.. میدونستن چجوری میشه تو اوج غم از ته دل خندید.

: \_ چه خبرا رز؟ دفتر خاطراتتو تموم کردی؟.

: \_ آره... تموم شد... بلافاصله هم دلم هوای اینجارو کرد.. صدف بهم پیامک زده بود که اینجا بید.

: \_ صدف هر جا میریم عالمو آدمو خبردار میکنه.. ولی تو از خودمونی...

رز خندید و چیزی نگفت... کنار دوستای جدیدش احساس خوبی داشت..

انگار این جدایی موقتی از سهیل خیلی هم به ضررش تموم نشده بود و رز قصد داشت ارتباطش با دوستاش حفظ کنه چون اونا هم ر تهران زندگی میکنن.

سهیل نفس عمیقی کشید و کولشو روی دوشش گذاشت و رو به دریا تو دلش گفت: دریا... دلم برات تنگ شده بود، میگن عشق معجزه میکنه... من مطمئنم که منو به رز میرسونه، مطمئنم این بار ناامید نمیشم... اینبار اگر لازم باشه میجنگم... نظر تو چیه دریا؟

اما دریا بجز موجهای خروشان جوابی به سهیل نمیداد.

لبخندی زد و زیر لب گفت: دلم میخواد منم مثل این خانواده ها با رزو بچه هام میومدم اینجا.. اما به خودم قول دادم هر جوری هست این آرزوم عملی بشه.. یه خانواده شاد.. یه خانواده خوشبخت.

همینجور داشت دریارو نگاه میکرد و بچه هایی که لب دریا بازی میکردن. سرشو چرخوند و یکدفعه رزو دید. جا خورد. رز داشت به دریا نگاه میکرد و کنار چند نفر نشسته بود. فقط داشت همینجور رزو نگاه میکرد. رز هم سرشو چرخوند و سهیل رو دید. جاخورد. چپ چپ داشتن همدیگرو نگاه میکردن.

سهیل بطرف رز قدم برداشت، رز هم بغض کرد و اشکاش سرازیر شدن، خوشحال بود که سهیل رو اونجا دید، باورش نمیشد سهیل باشه ولی انگار خودش بود و بخاطر اون اینجا بود، ایستاد.. از دوستاش فاصله گرفت و آروم آروم قدم میذاشت سمت سهیل. دوستاش که سر بسته قضیه رو میدونستن فهمیدن رز سهیل رو میشناسه و شوهرشه..

سهیل هم رسید به رز. دید رز داره گریه میکنه، ولی خودش از دیدن رز خوشحال بود و لبخند میزد.

رسیدن بهم... رز اشک میریخت و سهیل خیره به رز بود... دلتنگیش رفع شد و یکدفعه تمام حسهای خوب دنیا سرازیر شد توی وجودش و انرژی گرفت... دیگه نمیذاشت رز بره و این بار هر جور بود باهاش آشتی میکرد.

رز هم حس خوبی داشت... از خودش میپرسید چطور میتونست از سهیل جدا بشه... چطور میتونست سهیل رو نبخشه... قلبش به آرامش رسیده بود... نمیتونست حسی رو که اون لحظه داشتو توصیف کنه... اختیار اشکاشو نداشت.. انگار چشماش منتظر دیدار با سهیل بودن تا سریع شروع به باریدن کنن.

سهیل: رز... گریه نکن، یه خرده پوستت تیره شده ولی هنوز هم خوشگلی، نمیدونی الان چه حالی دارم، احساس میکنم تو ابرام... ببین من از دوریت لاغر شدم ولی تو..

به سرتاپای رز نگاه کرد و گفت: انگار عوض نشدی... حتی شیکم هم آوردی.

اینو گفتو خندید... \_سهیل...

سهیل جدی شد و گفت: رز...درسته که تو این ماجرا بچتو از دست دادی، منم برادرمو از دست دادم...اینجوری یک به یک مساوی هستیم، البته فقط بچه تو نبود...بچه منم بود..

رز هنوز داشت گریه میکرد و چیزی نمیگفت...سرشو انداخت پایین..

\_تا حالا بهت گفته بودم گریه بهت نمیاد؟ پس گریه نکن...نگاه کن، اینجا مردم شادن..خواست خدا بود که ما اینجا همدیگر دیدیم، معجزه عشق بود..من که جایی نمیرم تا تو بامن برگردی..

رز نگاهش کرد...یا چشمای اشکی که برق میزدو دل سهیل رو میلرزوند..

\_کجا برگردم؟ کجا؟ .

\_معلومه...خونمون..دوباره میشیم یه خانواده...بهت قول میدم، اصلاً تو هر وقت دلت بخواد اینجا میمونیمو خوش میگذرونم..

رز با غم نگاهش کرد...سهیل نگاهش جدی شدو لبخندش محو شد..خیره بهم بودن..

نگاهشون باهم حرف میزد..کلی حرف ناگفته..

بعد همدیگرو درآغوش گرفتن...سفتو سخت..محکم ...

این قلباشون بود که اونارو به سمت هم جذب میکرد...مثل یه نیرو..

دوستای رز لبخندی زدند..

سهیل با شیطنت گفت:بسه...اینجا خانواده هست.

رز با صداقت گفت: بزار همه بدونن ما همدیگرو دوست داریم.

سهیل لبخندی زدو رزو محکتر فشرد و گفت:...رز...ممنونم،ممنون که دوستم داری..ممنون که فراموشم نکردی..عاشقتم...

\_منم عاشقتم..منم دوستت دارم .

سهیل کلمه ای که آرزوش شده بود رو شنید...آرزویی که بخاطرش حاضر بود تاوان بده ودوماه درد دوری رو تحمل کرده بود بخاطر شنیدن دوباره این جمله...اون لحظه بهترین لحظه زندگیش بود.

رز اشکاشو پاک کرد و خندید. بعد دست همو گرفتن و به دریا نگاه کردن.

سهیل تو دلش گفت:خدایا ممنونم، من هم همسرمو بدست آوردم...وهم خواهرمو، عزیزترین کسام پیشمن...دیگه هیچی جز خوشبختی و سلامتی ازت نمیخوام.رزهم تو دلش گفت:خدایا! یعنی الان وقتشه که به سهیل بگم بچمونو تقریبا دوماه بهمون برگردوندی؟! بچه نازنینم...ممنون که پیش ما برگشتی...من وبابات...ازت مراقبت میکنیم،ما پیشتیم...دیگه درامانی..جوانه امیدم... جوانه زندگیم، خوش اومدی...ممنونم که برگشتی پیشم.برگشتو به سهیل نگاه کرد...سهیل هم برگشتو به رز نگاه کرد..با لبخند بهم نگاه میکرد که یکدفعه سهیل نرمو آروم لبای رزو بوسیدو خندید...رز که میدونست تمام حواس دوستاش سمتشه از خجالت سرخ شدو آروم زد به بازوی سهیل.. دوتایی خندیدنو چیزی نگفتن..

سهیل رز را بالاخره باهم آشتی کردن. یک هفته بعدش هم برگشتن تهران، اونم با خبرخوش بچه دار شدنشون. آخرسر هم بعداز بازنشستگی پدرسهیل، سارا شد رئیس شرکت.خیلی باتجربه بودوباهوش. رزو سهیل هم بیشتر ازقبل به هم علاقه داشتن. وجود رزو بچه اش باعث میشد خانوادشون گرم بشه.درسته که یکی ازاعضای خانوادشونو از دست داده بودن ولی وجود رز همه چیزو جبران میکرد.

سهیل وجود همسرش رزوو مسبب خوشبختیشون میدونست.دیگه چیزی نمیتونست خوشبختیشونو به هم بزنه...فقط این وسط سارا بود که خیلی دیر ازدواج کردو تونست با ماجرای خیانت همسر اولش کنار بیاد..سهیل رز رو به قیمت سنگینی دوباره بدست آورده بود..این بار میخواست هرکاری که میتونه برای همسرو بچه اش بکنه...رز هم ارتباطشو با دوستاش حفظ کرد..

دیگه احساس تنهایی نمیکرد...احساس خوبی داشت..ولی نتونست شاهینو ببخشه با اون ماجراهایی که پیش اومده بود واینکه فهمیده بود شاهین باعث مرگ بچه اش شده نتونست ببخشش..

ولی همینکه بچشو پیشش داشت وهمسری که عاشقشه براش کافی بود تا گذشته رو فراموش کنه..

رز بخشش رو خرج همسرش کرده بود..کسی که میدونست دیگه ارزش احساسشو داره وارزش اینو داره که تمام احساسشو وقتشو بپاش بزاره..وحسّ متقابلی که بهم داشتن واینکه درکنار هم کامل میشدن خوشبختیشونو بیشتر میکردو اختلافات ریزو درشتشونو کمتر..

و باعث میشد رز هیچوقت از انتخاب سهیل پشیمون نشه..

پایان

این رمان توسط سایت [wWw.Book4.ir](http://wWw.Book4.ir) ساخته شده است...

برای دریافت سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...